

# رواننگها کی عامانہ سماانہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان بچرخ تا بچرخیم | QRAZI\_LOVER

نام رمان: بچرخ تا بچرخیم (جلد اول مجموعه سرنوشت درهم ما)

نویسنده: AERZOO\_MOHEBI

ژانر: طنز، عاشقانه، اجتماعی

خلاصه:

داستان از این قراره که مریسا، دختری شیطون و بازیگوش با دوستاش وارد شرکت سارته میشه. دوتا دوست خل و چل هم داره که خیلی با هم رفیقن. از اونور هم نوین و داداشاش، با داداشای مریسا با هم دوست هستند، و میخوان دخترا رو آزار بدن. ولی ماهان و ماکان که نمیدونن مریسا همون آجی کوچولوشونه و وقتی می‌فهمن که مریسا تو دردسر می‌افتد. خوندنش خالی از لطف نیست.

{سخن نویسنده: سلام دوستان! این اولین رمان بنده است؛ سعی کردم با بقیه متفاوت باشه اگر تکراری بود به بزرگی خودتون ببخشید این اولین تجربه من هست. ممنون میشم که نظراتتون رو بگید. با تشکر}

\*\*\*

معانی اسم شخصیت های رمان:

مریسا: مهربان، شیطون

نوین: پادشاه زاده

بچرخ تا بچرخیم  
لیدی: نام کشوری از آسیای صغیر

نوید: خبر خوش

فاطمه: نام دختر پیامبر(ص)

نومود: نوید دهنده

نازلی: نام یک شهر در ترکیه

ماهان: زیبا و روشن مثل ماه

نازین: معشوق لطیف و ظریف

ماکان: بشارت دهنده

\*\*\*

مقدمه

بچرخ تا بچرخیم

من آب و آتشم، با من بازی نکن!

می گویند از باد باران، از بازی جنگ،

من همبازی خوبی نیستم.

سرم که بشکند؛ میدان بازی را خالی میکنم.

تو عاشق رمز و راز و روباه بازی،

من عاشق رمز گشایی ام.

بشناسمت؛ ترش می شوم که نتوانی با صد من غسل مرا هم بخوری!

من بدم،

بدِ بد

کاری می کنم شوره بزنی؛ ترک برداری و بعد در بخار خودت حل شوی.

\*\*\*

مریسا

آ بابا جونم! این چه شرکتی هست؛ فکر کنم رئیس شرکت پیر و خرفت باشه؛ چون معمولاً رئیس‌های این شرکت‌ها، پیرن، خرفتن یا نق نقو هستن. والا! با لیدی و فاطمی وارد شرکت شدیم. دوباره دهنم کف که چه عرض کنم تایید داد بیرون؛ بس که خوشگل و جیگر بود. من که دلم نمی‌اومد توش قدم بردارم چه برسه به کار کردن. برگشتم سمت اون چلغوزا که دیدم اونا هم دهن و چشم‌هاشون از حدقه بیرون زده. با دستام یک پس گردنی مستی نثارشون کردم که به خودشون اومدن و یه جیغ فرا بنفش رو رد کردن و رسیدن به آبی. وقتی جیغشون تموم شد، گذاشتن دنبالم و منم فرار رو به قرار ترجیح دادم و الفرار. حالا من بدو و اونا بدو از پله‌ها بالا رفتم؛ رسیدم به طبقه آخر که یک فضای باز داشت. چنان می‌دویدم انگار مدال و جام قهرمانی می‌دادن. به یکی برخورد کردم ولی همچنان می‌دویدم. برگشتم و دیدم با فاصله دو متر از من میدون و منم غافل از جلو یه دفعه پام به اون یکی گیر کرد و خواستم بی‌افتم که دست‌هایی قدرتمند دورم پیچید و مانع شد. منم اسکول و جوگیر چشم‌هام رو محکم به هم فشار می‌دادم و جیغ می‌کشیدم. یه دفعه به خودم اومدم و یکی از چشم‌هام رو باز کردم و دیدم یه پسره با بهت و تعجب داره نگاهم می‌کنه. منم نامردی نکردم و گفتم:

- ها؟ چیه آدم ندیدی؟!

یکمی نگاهم کرد و گفت:

- چرا دیدم؛ ولی خر انسان نما ندیده بودم که دیدم!

## بچرخ تا بچرخیم

قشنگ با خاک یکسانم کرد؛ که منم پوکر نگاهش کردم.

آه، چلغوز یالغوز ایش برو بمیر عامو کیلو چندی. دیدم داره بر و بر من رو نگاه میکنه. چیه منو نگاه میکنی؟! آهان، بهترین فرصت واسه انتقام، آروم آروم یکی از پاهام رو بردم نزدیک پاش دیدم هنوز غرقه ۱\_۲\_۳ بگیر عامو که اومد. پاش رو له کردم چنان جیغی زد که ایمان آوردم پسر دختر نماست:

- دختر خیره سر چه غلطی کردی؟

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

- اونی که غلط می‌کنه تویی.

بعدش هم یه لبخند حشره کش زدم و از کنارش رد شدم. لحظه آخر شنیدم که گفت:

- هنوز هم مثل قبل شیطونی فنچول.

تعجب کردم، ولی به راهم ادامه دادم. رسیدم به بچه‌ها که پشت یه در ایستاده بودن و به یه بنر نگاه می‌کردن. منم پا تند کردم که برسم بهشون، اما قبل از اینکه به اونا برسم دوباره پام به اون یکی پام گره خورد و من یه دور با عزرائیل ملاقت حضوری داشتم و شاتالاپ پخش زمین بودم. لیدی و فاطمی برگشتن سمتم و با دیدن من تو اون وضعیت زدن زیر خنده. خودمم خندم گرفتم و شروع به خندیدن کردم؛ دلم رو گرفتم و بلند شدم. با دیدن صحنه رو به روم دوباره زدم زیر خنده؛ سه تا پسر از زور تعجب چشم‌هاشون شده بود نعلبکی؛ با دهن باز به ما نگاه می‌کردن و دهنشون مثل ماهی باز و بسته می‌شد. خندم که تموم شد دیدم دخترا هنوز دارن می‌خندن بلند شدم و به سمت اون دوتا رفتم. با دوتا لگد بلند شدن و ایستادن. خیره نگاهم کردن، که از

## بچرخ تا بچرخیم

هاشی ناروهای معروفم بهشون زدم تا آپدیت بشن و بالا بیان. بعد گذشت چند دقیقه سرخ شدن و کله‌هاشونم پایین انداختن و هم زمان باهم گفتن:

- خیلی ببخشید (باز این دو تا کانالاشون به هم ریخت و هماهنگ شدن)

منم رو به اون سه تا گفتم:

- خیلی ببخشید باعث آزارتون شد...

چشم‌هام گرد شد؛ این اینجا چیکار می‌کرد؟! آه شانس ندارم که الان آبروی چندرغازم رو هم می‌بره باید دست به کار بشم.

دیرین دیرین دیریرین

آه چه فایده من برداشتم!؟

وجدان: خدا یک عقلی به این بده یه پولی به من اَمین

- خفه وجی، وگرنه با جفت پاهام که سابقه خوبی هم دارن میام توی دهنه! خب حالا خودت می‌بندی یا خودم ببندم؟

- می‌بندم خداحافظ.



- خداحافظ]

\*\*\*

لیدی

ای خدا ازت نگذره مری، ببین چه بلایی سرم آوردی؟ اون از باسن مبارکم، اینم از سرم، وای خدا سرم داره می‌ترکه. از فکر و خیال اومدم بیرون. به دور و برم یه نگاه انداختم دیدم مریسا، داره با یکی از اون پسرا دعوا میکنه. اگه دست به کار نشم باید پسره رو با برانکارد جمعش کنند. اوه اوه مری خشمگین می‌شود پرندگان خشمگین. یه دفعه پریدم وسط مری و اون پسره دیدم مری چشم‌هاش کاسه خونه. وایی خدا به داد همه برسه، الانه که زلزله هشت ریشتری بیاد. بی‌توجه به اونا، دست مریسا رو گرفتم و به سمت گوشه‌ترین جای ممکن بردمش. از توی کیفم بطری آب رو در آوردم و به سمتش گرفتم لاجرعه خورد. یکم از عصبانیتش کم شده بود و چشماش دیگه اون قرمزی اول رو نداشت و آرام‌تر شده بود. شروع به حرف زدن کردم:

- چیشده مریسا؟

با یه نفس کشیدن گفت:

- هیچی بابا.

منم با حرص گفتم:

بچرخ تا بچرخیم

- آره منم گوشام مخملیه؟

دستش رو زیر چونش گذاشت، و با حالت فکر گفت:

- شاید هست، شاید نه حتما!

یه جیغی کشیدم، که یکی از هاشی ناروهای معروف خودشو زد که با کله رفتم تو زمین؛ و ملاج بنده متلاشی شد. اومدم یه جیغ دیگه بزنم که گفت:

- جیغ بزنی به ولا بدترش رو میزنم.

با خباثت گفتم:

- باشه، فقط کمک کن بلند شم.

تا اومد دستم رو بگیره، یه زیر پای بهش دادم؛ که با باسن مبارک اومد زمین. حالا جفتمون داشتیم می خندیدیم وای خداجون این شادی‌ها رو از ما نگیرآمین.

\*\*\*

فاطمه

آه این دو تا غوزمیت کجا رفتن؟ حالا من بین این آقایون چیکار کنم؟ [دوستان! فاطمه، یکم خجالتی هستش.] هوف، ولش باو. منم باسوت رفتم سمت دخترا دیدم مری داره کمک می‌کنه که لولو یک زیر پایی خوشگل بهش میده؛ که با باسن مبارک میاد رو زمین. از خنده ولو میشن، منم که دیگه از خنده قرمز شده بودم؛ زرتی زدم زیر خنده. حالا نخند پس کی بخند.

\*\*\*

مریسا

بعد از کلی خندیدن بلند شدم؛ دیدم اون دو تا ماتم زده پشت رو نگاه میکنند. برگشتم، ای کاش برنمی‌گشتم. وای خدا، ماهان رو کجای دلم بزارم؟ یا خود خدا، یه دفعه دستم رو گرفت و با خشم فشار داد، و از زیر دندان‌های چفت شده غرید:

- اینجا چیکار می‌کنی مریسا؟ ها؟

با ترس گفتم:

- هیچی به جان خودم اومدم؛ برای آگهی استخدام.

با نگرانی گفت:

- مگه عمو چیزیش شده؟!

## بچرخ تا بچرخیم

با لبخند گفتم:

- نه، ولی همیشه که بابا همش کار کنه، منم باید تکونی به خودم بدم.

لبخندی زد و گفت:

- آفرین دختر خوب کمک خواستی بگو.

یه لبخند پسر و دختر کش زدم و گفتم:

- چشم ولی تو اینجا چیکار میکنی؟

با همون لبخند گفت:

- اینجا شرکت دوستانه.

تندی گفتم:

- آهان باشه فعلا بای.

## بچرخ تا بچرخیم

بیا باید به ماهی هم جواب پس بدم. وقتی ماهان رفت، رفتم پیش بچه‌ها که داشتند از استرس ناخوناشون رو میجویدن رسیدم بهشون و گفتم:

- خطر از بیخ گوشمان رد شد. [خخ، چه لفظ قلمی گرفتم]

باهم گفتن:

- واقعا؟!

با غرور کاذب گفتم:

- باو من رو دست کم گرفتین؟

لیدی گفت:

- بارون به دعای گربه سیاه نمیا!

با حرص گفتم:

بچرخ تا بچرخیم

- نکنه از هاشی ناروهای معروفم می خوای؟

دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

- من غلط بکنم بخوام از هاشی ناروهای نوش جان کنم.

با لبخند گفتم:

- آفرین، بریم دیر شد به ولا.

فاطمه حرصی گفت:

- راست می‌گه، انقدر حرف زدید که زمان از دستمون رفت آه.

با خونسردی رو به فاطمی گفتم:

- فاطمی، انقدر حرص نخور.

بعد روبه لولو کردم و گفتم:

## بچرخ تا بچرخیم

- توام راه بیوفت.

لیدی مثل بچه‌ها گفت:

- باشه بریم.

راه افتادیم سمت مدیریت، وقتی رسیدیم دیدیم، همه پشت در هستن و صدای جیغ و صدای عربده میاد. تند رفتم جلو و دیدم؛ ۶\_۷ تا مرد پشت درهستن و نمی‌تونن در رو باز کنند. با دستام کنار زدمشون و با یه حرکت پا قفل در رو شکوندم و بی توجه به نگاه‌های متعجب همه در رو هل دادم و رفتم جلو. چیزی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم. نازلی، وای خداجونم، یه دستم رو گذاشتم روی دهنم، و یه جیغ بلند کشیدم. دویدم سمتش اون انگار من رو فراموش کرده بود؛ چون میبهوت نگام می‌کرد. اونقدر محکم بغلش کردم که خودم نابود شدم. آروم ازش جدا شدم که دیدم داره با بهت نگاهم میکنه. گفتم:

- خیلی نامردی نازلی، خیلی بی معرفتی، نگفتی ۶ سال میرم خارج دوستم چی میکشه؟

با بهت و تعجب گفت:

- خانم، من اصلاً شما رو نمیشناسم!

با ناراحتی گفتم:

- منم مریسا، مریسا محمدی، دوست ۶ ساله، با هم درس می‌خوندیم بعد تو معماری آوردی بورسیه گرفتی رفتی خارج.

با بهت و ناباوری نگاهم کرد، بعد از گذشت چند لحظه چنان پرید بغلم که از صد جا قطع نخاع شدم. و گفت:

- وای مری کجا بودی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟

با خوشحالی گفتم:

- من باید بگم چقدر دنبالت گشتم.

- آه آه، بس کنید به گند کشیدید احساسات رو.

نازلی با خشم برگشت سمت نومود و گفت:

- مگس هر چی وز وزش بیشتر بی ارزش تر.

بعدش هم زبونس رو در آورد و با دو خودش رو از اتاق پرت کرد بیرون. تا به خودم پیام دیدم همراه نازلی داریم می دوییم و ماکان و ماهان و نومود و نوید هم دنبالمون، حالا ما بدو اونا بدو آخرشم از شرکت زدیم بیرون. هورا، پشت سرمون گذاشتیم شون ایول به خودم و نازلی، ای وای فاطمی و لولو هنوز داخلن ای خدا حواسم به این نبود. یه دفعه شنیدم صدای جیغ میاد برگشتم دیدم یکی دست نازلی رو گرفته و می کشه، پا تند کردم سمتشون و گفتم:

- اینجا چه خبره!؟



رو به نازلی که مدام سعی در جدا کردن دست طرف از دستش بود گفتم:

- تو چرا هی جیغ میکشی نازلی؟!

با عصبانیت گفت:

- این...

با دستش اشاره به روبه روش کرد و گفت:

- مزاحمم شده.

مثل این چاله میدونی ها شدم و گفتم:

- چی؟ داش دست رفیقم رو ول کن تا چالت نکردم!

با همون لحن گفت:

- مال این حرفا نیستی ضعیفه.

دیگه داشت اعصابم رو خط خطی میکرد. آستین‌هام رو زدم بالا و دکمه آخری مانتوم رو باز کردم و گفتم:

- بیا تا نشونت بدم ضعیفه کیه داش.

اون هم دست نازی رو ول کرد و آستیناش رو زد بالا و دستاش رو به نشونه بیا تکون داد. منم حس جکی جانی بهم دست داد، رفتم تو کار کونگ فو هیا هویی آه، ولکن بابا، چندشش رو در آوردم. اوه اوه دیدم یارو کیک بکس رو گرفته ننه غلط کردم. رفتم تو کار کونگ فو، با دو به سمتش رفتم و تا خواستم یک مشت بزنم جاخالی داد. منم مثل حشره‌ای که با پشه کش زدن روش پخش زمین شدم. اونم زد زیر خنده.

تا حالا انقدر ضایع نشده بودم که جلو این جوجه شدم. آروم بلند شدم و رو به نازلی گفتم:

- بریم نازلی من وقت ندارم.

نازلی گفت:

- کجا بریم؟ مگه قرار نبود بریم دنبال فاطمی و لولو؟!

با بیحالی گفتم:

- ولشون کن، خودشون میان.

با لجبازی گفت:

- نه نمیان.

کلافه گفتم:

- هوف، باشه بریم.

با نازلی دوباره وارد شرکت شدیم. دوربین کوچیکم رو در آوردم؛ و چند تا عکس گرفتم و گذاشتم توی کیفم. به کارکنای داخل شرکت نگاه کردم؛ هر کدوم مشغول کاری بودن حتی نگاهمون نکردن. به سمت مدیریت رفتیم. یه چند بار در زدم؛ تا قوم مغول اجازه ورود بدن وقتی وارد شدیم؛ دک و پوز من و نازلی با کف سرامیک‌ها یکی شد؛ نوپان و نومود و نوید و ماهان و ماکان و لیدی و فاطمه داخل بودن. داشتن می‌خندیدن یکم فاطمی و لولو رو پوکر نگاه کردم. اونا هم از رو نرفتن و بیشتر بگو بخند کردن منم نه گذاشتم نه برداشتم، با لبخند به سمتشون رفتم و یه هاشی نارو زدم به جفتشون که با کله رفتن کف سرامیک‌ها. من و نازلی هم با غضب نگاهشون کردیم. به خودشون اومدن و سریع بلند شدن و اومدن پیشمون و سرشون انداختن پایین، و هم زمان گفتن:

- مریسا جون ببخش.

تو دلم هرهرهر بهشون خندیدم، ولی در چهره با اخم نگاهشون کردم تا حساب کار دستشون بیاد. دیدم نازلی از خنده سرخ شده و دیگه نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه. بهش علامت دادم؛ با شمارش سه تا بزنیم زیر خنده، ۱\_۲\_۳ زدیم زیر خنده، اونا هم با تعجب نگاهمون می‌کردن منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم:

## بچرخ تا بچرخیم

- اسکلتون کردیم.

و دوباره زدم زیر خنده. فاطمه که دیگه قاطی کرده بود و آمپر می سوزوند. منم هر هر بهش می خندیدم. نازلی هم دستش رو دهنش بود؛ و داشت سعی می کرد جلوی خودش رو بگیره؛ تا کمتر بخنده ولی، مگه می شد جلو خودشو بگیره. لیدی، با قدمی که برداشت فهموند جنگ شروع شده. منم که ندید بدید مثل لاتا زدم رو شونه نازلی، که به خودش اومد و رفت تو جلد لاتیش. بلند شدم و دست اونم گرفتم؛ تا اونم بلند شه وقتی بلند شد یه ژست خفن گرفت و با لحن دآش مستی گفت:

- چته ضعیفه اخم کردی؟ منم بلدم اخم کنم...

بعدم یه اخم کرد و گفت:

- بیا، منم بلدم، دیدی؟

فاطمه گفت:

- آره دیدم، ولی چه فایده، الان من مثل...

منم با همون لحن لاتی گفتم:

- یه گاو رَم کرده ای وجلو ما وایستادی.

بچرخ تا بچرخیم  
لیدی با حرص داد زد.

- مریسا!

با همون لحن گفتم:

- ها؟

به جای لیدی فاطمه جواب داد:

- خفه شو.

با اخم گفتم:

- نمی خوام.

\*\*\*

نازین

بچرخ تا بچرخیم

روبه مبینا گفتم:

- مبینا، به نظرت برای تولد نازلی چی بخرم؟

با کمی فکر گفتم:

- چی رو از همه بیشتر دوست داره؟

تند گفتم:

- اینکه با دوستش مریسا که ۴\_۵ سالی هست پیداش نمی کنه بره کافه و برای خودشون خوش باشن.

با لبخند گفتم:

- ان شاءالله این دختره اسمش چی بود؟

با خنده گفتم:

- مریسا.

## بچرخ تا بچرخیم

- آها مریسا، پیداش همیشه و خوشحال میشه.

با خوشحالی گفتم:

- آره به خدا، هر روز گریه می‌کنه میگه من نباید میرفتم لندن برای ادامه تحصیل، تا دوست شش سالم رو گم کنم. حالا چیکار کنم؟

با لبخند آرامش بخشی گفتم:

- حالا با توکل به خدا پیداش میشه.

اومدم جواب مبینا رو بدم، که گوشیم زنگ خورد. دیدم ماکانه، اِ دیدی یادم رفت به ماکی بزنگم. خوب بذار یکم معطل بشه تا حالش جا بیاد. گوشیم رو گذاشتم رو سایلنت، و به راهم با مبینا ادامه دادم. که تلفنم برای بار ۵ ام زنگ خورد. جواب دادم:

- آلو.

با عصبانیت گفتم:

- آلو و کوفت، چرا گوشیت رو جواب نمیدی!؟

با خبائت کامل گفتم:

## بچرخ تا بچرخیم

- به تو چه.

با حرص گفت:

- که به من چه آره؟! بگو کجایی، تازه از شرکت داداشای نره خرت اومدم بیرون پیام دنبالت؟

با خونسردی گفتم:

- لازم نیست، با دوستم مبینا داریم می‌ریم خوشنون.

گفت:

- چی؟!

گفتم:

- نخودچی.

گفت:



بجرخ تا بجرخيم

- آريجي.

گفتم:

- لئوناردو دابينيچي.

گفت:

- پيچپيچي.

- آه، ميرم پيش محمد.

يهو يادم اومد چي گفتم. دستم و کوبيدم تو دهنم، چند لحظه هيچ صدائي نيومد ولي اون سکوت، آرامش قبل طوفان بوده چون يهو منفجر شد.

\*\*\*

ماکان

## بچرخ تا بچرخیم

نازین چی داشت می گفت؟! چند لحظه هیچی نگفتم، ولی بعد چنان دادی سرش زدم که فکر کنم کر شد:

- نازین تو غلط میکنی بخوای بری اونجا، بگو کجایی تا پیام دنبالت؟

با ترس گفت:

- ولی آخه...

با عصبانیت گفتم:

- ولی و اما و آخه نداره بگو کجایی؟

با حرص گفت:

- خیابون (... ) سر چهار راه (... ) وایستادیم.

با پوزخند گفتم:

- نکنه دوستت منتظر دوست پسرشه؟!

بچرخ تا بچرخیم

با کلافگی گفت:

- نخیر، داشتیم میرفتیم کتابخونه.

با اخم گفتم:

- پس به من دروغ گفتی؟ می‌دونی چقدر از دروغ بدم میاد و نفرت دارم؟!!

خواست ماست مالیش کنه گفت:

- نه، بعد کتابخونه می‌خواستیم بریم.

تندی گفتم:

- بسه بسه، الان میام نزدیکم.

گوشی رو قطع کردم و به سرعت به سمت اونجا راندم. خشمم دست خودم نبود. من نازین رو دوست داشتم و نمی‌خواستم مال کسه دیگه‌ای باشه اونم از نقطه ضعف من استفاده می‌کرد و عصبانیم می‌کرد. نزدیک جایی که نازین گفته بود شدم. دیدم نشستن لبه جوب آب، منم کرم اسکاریس بهم رو گرفته بود، پام رو گذاشتم رو پدال گاز و وقتی رسیدم به نازین و دوستش دستم رو روی بوق گذاشتم. طفلی نازین ۳\_۴متر پرید بالا، دوستش ۱\_۲متر پرت شد عقب قاه قاه می‌خندیدم. وقتی خندم تموم شد، دیدم نازین با قیافه پکر نشست کنارم. یه دفعه یه چیزی تو قلبم مچاله شد. من چیکار کردم با نازین؟! وای خدا

، سریع برگشتم سمتش که ترسیده گوشه در مجاله شد. اوخ اوخ فکر کرد می‌خوام بخورمش نازی عشقت به فدات. یه اخم وحشتناک کردم و دستم رو بلند کردم که نازین فکر کرد می‌خوام بزخم تو گوشش. دستم رو بردم از بدنش رد کردم و دستام رو دورش حلقه کردم، که خودشم بغلم کرد و شروع به گریه کرد. سرش رو نوازش کردم، خیلی بدجور سرش داد زدم؛ آخه تاحالا هیچکی سرش این‌جوری داد نزده بود که من زدم.

اوجی گفت:

- هعی، چه زن ذلیل شدی رفیق.

- آره دیگه، وقتی یه عشق جیگر داشته باشی همین میشه.}

\*\*\*

نازلی

آه، این داداشای منم دیگه شورش رو در آوردن؛ دخترا چپ میرن، یه چیزی میگن، راست میرن، یه چیز دیگه. من جای برویج خسته شدم. باید به این دعوا خاتمه بدم. از فکر و خیال اومدم بیرون، دیدم الان دخترا دارن میرن بیرون از شرکت و حواسشون به منم نیست. سریع یک سوت زدم که برگشتن سمت منم با دو رفتم سمتشون که دیدم صورتاشون خندونه، پرسیدم:

- چیشده، چرا انقدر خوشحالید؟!

بچرخ تا بچرخیم  
مریسا با ذوق گفت:

- استخدام شدیم.

با تعجب گفتم:

- واقعاً استخدامتون کردن؟! خیلی جای تعجب داره، حواستون باشه.

متعجب گفتم:

- باشه.

با خوشحالی گفتم:

- آورین برویج خوب، حالا بریم که خیلی دیر شده.

مریسا با تعجب گفت:

- برای چی دیر شده!!

بچرخ تا بچرخیم

با بیخیالی گفتم:

- شما قراره بیاین خونه ما.

مریسا با ترس ساختگی گفت:

- نه، من نمیام.

با عصبانیت ساختگی گفتم:

- غلطای اضافه.

مریسا با حرص گفت:

- آخه تورو سننه؟

با چندش بینیم رو چین انداختم و گفتم:

- خیلی بی ادب شدی مریسا با اینا،

## بچرخ تا بچرخیم

با دستام اشاره کردم به اون دوتا و گفتم:

- گشتی بی ادب شدی.

بیخیال گفت:

- آره.

با چشم‌های اندازه نعلیکی نگاهش کردم. بدون اجازه دادن فرصتی کوبیدم فرق سرش چنان رفت جلو که گفتم نابود شد. اوخی گناه داشتیا، ولی حقت بود؛ تا تو باشی به من بد و بیراه نگی آی حالم جا اومد. همین جوری داشتم تو دلم بهش می‌خندیدم که با حس قلقلک کسی سریع می‌خکوب شدم. دیدم مریسا با یه لبخند شیطانی داره نگاهم می‌کنه. بعد شروع به قلقلک دادنم کرد. صدای قهقهه‌های ما، توی اون فضا پیچیده بود. جو اون مکان خیلی باحال شده بود. شروع به بد و بیراه گفتن کردم:

- بی ادب... ولم کن.

با خنده گفت:

- ولت نمی‌کنم.

\*\*\*

با نوپان و نومود و ماهان از شرکت زدیم بیرون. تو ذهنم داشتم به اون دختری که چشمش بسیار زیاد گیرا بود فکر می‌کردم. اسمش چی بود؟ آها لیدی، چه اسم زیبایی! خیلی بهش میاد. توی همین فکرها بودم، که صدای قه‌قه‌ای به گوشم خورد، و از افکارم بیرون اومدم. دیدم، یه عده دختر دارن یه دختر دیگه رو قلقلک میدن. برگشتم سمت اون ۳ تا که دیدم محو اون صحنه شدن، گفتم:

- چتونه شما! چرا ماتتون برده؟!

نومودگفت:

- اون صدای نازلی نیست؟!

- بی ادب... ولم کن

- ولت نمیکنم.

- ا، این صدا نازلی بود. بدویید بریم اونا رو ازش جدا کنیم.

ماهان با آخم گفت:



به سمت اونا رفتیم، که دیدم اون سه تا ازش جدا شدن و شروع به خندیدن کردن. نازلی هم که براش نا نموده بود هم شروع به خندیدن کرد؛ بعد هم دست در دست هم به سمت ماشین نازلی رفتن. لحظه آخر، چشم‌های آشنا جلوم قرار گرفت، که داشت با خنده، با اون دوتا و نازلی میرفت. وای خدا! اون دوتا هم مریسا و فاطمه بودن؛ چون صداشون آشنا بود. به راهم ادامه دادم، تا رسیدم به ماشینم که جلو ماشین نازلی بود. تا اومدم سوارشم دستی روی سرشونم قرار گرفت؛ برگشتم جا خوردم لیدی بود. دیدم تو دستش یک جفت جاکلیدی هست پرسیدم:

- اون چیه؟!

با ناراحتی گفت:

- خوبی به شما نیومده. جا کلیدیتون افتاد؛ من خواستم ثواب کنم کباب شدم. بفرمایید، این هم کلیدتون.

بعد هم جا کلیدی رو به سمتم گرفت.

از دستش گرفتم، تا خواستم تشکر کنم، رفت و پشت سرشم نگاه نکرد. قلبم گرفت؛ از این سنگی خودم. ولش کن بابا، بعداً از دلش در میارم.

سوار بوگاتیم شدم، و به سمت خونه مامان اینا روندم. با ریموت، در رو باز کردم و ماشین رو داخل بردم و از ماشین پیاده شدم. تا در ورودی رو باز کردم، دیدم کل خونه چراغونیه، و نازین مثل مرغ داره دور خودش می‌چرخه وهی به ماکان میگه: همه چی خوبه؟ اونم میگه: همه چی خوبه نازین، یه دقیقه بشین.

اینجا بود که اعلام حضور کردم:

سلام به همگی.

\*\*\*

نومود

نوید از همه ما زود تر رفت. منم سوار ماشینم شدم داشتم ماشین رو روشن می کردم که تلفنم زنگ خورد. گوشی رو از جیب کت چرمم در آوردم دیدم شماره مامانه جواب دادم:

- آلو سلام به مامان جینگول خودم چیزی شده؟

یهو مامان جیغ زد، و گفت:

- پدرسوخته کجایی؟ امروز تولد خواهرته اونوقت تو بیرونی بدو بیا ببینم.

داد زدم:

بچرخ تا بچرخیم

- چی! امروز تولد نازینه؟! -

مثل اینکه داره با یه اسکل حرف میزنه گفت:

- نه تولد نازلیه.

اوخ اوخ تولد نازلیه، وای چی بخرم براش؟

تندی گفتم:

- باشه مامان من سریع میام.

مامانم کلافه گفت:

- سریع تر بیا خدافظ.

بوق بوق بوق

ا، مامان مارو باش؛ همه مامان دارن ماهم مامان داریم. سریع ماشین رو روشن کردم و به سمت نزدیکترین بازار راندم. به سمت پاساژ (... ) رفتم و از بوتیک دوستم براش یک لباس شب با یک ست دستبند و گردنبند و انگشتر و گوشواره خریدم. به سمت در پاساژ رفتم و از پاساژ بیرون اومدم. به سراغ ماشینم رفتم سوار شدم و به سمت خونه رفتم. اوف اینجا چقدر ماشین هست.

\*\*\*

مریسا

سوار ماشین شدیم. رو به نازلی گفتم:

- بریم پاساژی که جدید باز شده.

نازلی گفت:

- باشه.

و بعدش انداخت تو خیابانی که انتهایش می خورد به اتوبان. هوف، خدا رو شکر هنوز تاریخ تولد نازلی رو یادم هست. ۲۰ آبان به دنیا اومده. کنار پاساژ نگه داشت و پیاده شدیم از چیزی که دیدم دهنم کف کرد؛ پاساژ خیلی بزرگ بود. یه نگاه به دخترا انداختم و دست نازلی رو گرفتم، د برو که رفتیم. وارد پاساژ شدیم. اول از همه رفتم داخل یه مغازه کیف و کفش فروشی دست نازلی رو هم گرفتم و کشیدم. وارد مغازه شدیم. مغازه دار که یه پسر ۲۰-۲۵ ساله بود گفت:

- سلام، خوش اومدید چه کمکی از دستم بر میاد؟

گفتم:

- سلام ببخشید دو دست کفش ساق کوتاه می خواستم.

گفت:

- همراهم بیایید.

پشت سرش مثل مرغابی متحرک در حال حرکت بودیم که یه دفعه پسره وایستاد و گفت:

- از این طرف برید داخل به قسمت کفش ها میرسید.

گفتیم:

- خیلی ممنون.

گفت:

- خواهش می کنم.

## بچرخ تا بچرخیم

و رفت. من دست نازلی رو کشیدم و به سمت قفسه‌ها رفتیم و شروع به انتخاب کردیم. من دو جفت، و اونم همین طور به سمت صندوق رفتیم و بعد از دادن کفش‌ها به سمت قفسه‌های کیف رفتیم ست کیف، کفش‌رو برداشتیم و به سمت پیشخوان رفتیم. و بعد از حساب از مغازه خارج شدیم.

\*\*\*

## نویان

انگار یه حسی از وقتی که مریسا رو استخدام کردم دارم؛ مثل مثل، علاقه،

نه بابا، شاید یه حسه زود گذره. آره خودش یه حس زود گذره. با صدای بوق ماشینی از افکارم بیرون اومدم و دیدم چراغ شیز شده. با یه اخم به ادامه رانندگیم پرداختم. امروز تولد نازلیه و من برایش یه گوشیه نوت ۱۰ گرفتم و قایمش کردم. وقتی به در خونه رسیدم دیدم ۳-۴ تا ماشین جلو دم دره خونست. شونه‌ای بالا انداختم و ماشینم و داخل حیاط بردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه حرکت کردم و در رو باز کردم و وارد شدم. دیدم چراغ‌خاموشه روشنشون کردم که دیدم همه استتار کردن و به من زل زدن. بعد چند لحظه نفسی آسوده کشیدن و بلند شدن که با اخم پرسیدم:

- اینجا چه خبره؟

نازین گفت:

- تولد نازلیه.

- آهان، من میرم لباسم رو عوض کنم.

همه گفتن:

- باشه.

به سمت طبقه بالا رفتم. لباسم رو در آوردم و به سمت کمد لباسم رفتم. درش رو باز کردم. یه تیشرت مشکی که روش یه هدفن کشیده بود و پایینشم نوشته بود؛ Love Bais. این تیشرت رو خیلی دوست داشتم. یه کت خلبانی مشکی هم تنم کردم، حالا باید یه شلوار انتخاب کنم و بیوشم. همین جوری داشتم کمد رو نگاه می‌کردم، که چشمم به یه شلوار لی مشکی افتاد خوب بود برش داشتم و تنم کردم. حالا دیگه تقریباً حاضر بودم. به سمت میز توالت رفتم و برس رو برداشتم و سشوارم روشن کردم. داشتم به موهام مدل میدادم، که یکی مثل یه حیوون پرید تو اتاق و درم بست. سشوار رو خاموش کردم. برگشتم ببینم کدوم خری بوده که با دیدن نومود یهو منفجر شدم.

\*\*\*

مریسا

در حال حرکت بودیم که جلو یه لباس فروشی ایستادم و به لباساش نگاه کردم. ایول، راست کار خودمه. دست نازلی رو گرفتم و وارد مغازه شدیم. مغازه دار یه دختر بسیار بسیار جلف بود. که من بهش محل ندادم که نازلی چنان دستم رو ول کرد که گفتم الانه که از جا درآد. والا! وحشی بی ادب، ایش ایش چیپس بی معرفت. می‌خواستم دلش رو بپرسم که با دیدن صحنه روبروم دهنم و چشمم اندازه غارعلی صدر شد؛ چنان دختر رو بغل میکرد که انگار خواهر برادرنِ اِهمِ اِهم، اشتب شد انگار خواهرن. آه آه،

## بچرخ تا بچرخیم

چندشا، رو از صحنه به وجود آمده گرفتم، و به سمت رگال‌های لباس رفتم. صداشون رو می‌شنیدم. البته آروم بود، من چون فوضولم قوه‌ی گوشم خیلی بالاست.

نازلی گفت:

-سلام عزیزم کجا بودی این همه وقت؟

عوق عوق بابا گند زدید به احساسات.

اوجی گفت:

- این جمله رو از نومود یاد نگرفتی؟

منم کم نیاوردم و گفتم:

- نه.

- خیلی ضایعی.

- میدونم.



## بچرخ تا بچرخیم

- پس زر نزن.

- باشه.]

بعد از اتمام حرفم با وجدان عزیزم، به ادامه حرفهای اون دوتا گوش دادم:

اون دختره گفت:

- سلام، هیچی بعد از خارج اومدم ایران و این بوتیک رو باز کردم و شروع به کار کردم.

نازلی گفت:

- منم ۱ ماهی هست اومدم ایران.

دختر با تعجب گفت:

- چی! تا یه ماه پیش هنوز لندن بودی نازی!؟

نازلی گفت:

- آره، چرا تعجب کردی، موندم؛ چون می‌دونستم ماهان داره برای دیدنم داره له له میزنه برای همین بیشتر موندم تا حسرت به دل بمونه.

دختر خنده بلندی کرد و گفت:

- منو دست کم گرفتی؟! یکاری کنم کارستون حالا گوشیت رو بده.

منم اعلام موجودیت کردم و گفتم:

- سلام چطوری؟ خوبی؟

هنگ کردم این اون دختره نبود که پس کجاست اون دختره؟!

اونم با یه لبخند خیلی قشنگ گفت:

- سلام عزیزم، خوبی؟ شما باید مریسا باشی؟

تعجب کردم اون از کجا می‌دونست با تعجب پرسیدم:

بچرخ تا بچرخیم

- اسم منو از کجا میدونی!؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- این لندهوری که اینجا میبینی...

به نازلی اشاره کرد و گفت:

- منو کچل کرد؛ هی میگفت باید سریع‌تر برگردم و مریسا رو ناراحت نکنم که از دستم شاکی بشه.

لبخند خجولی زد و گفت:

- ببخشید دیگه، آخه ما دوستای خیلی صمیمی بودیم.

لبخندی زد و گفت:

- ایراد نداره، بلاخره گذشت و رفت، حالا رو بچسب.

از این دختر خوشم میاد؛ خیلی باحاله. رفتم جلو باهانش دست دادم که به گرمی فشرد و گفت:

بچرخ تا بچرخیم

- خب خب، بریم سر کارمون چه کمکی از دستم برمیاد؟

\*\*\*

نویان

با عصبانیت به سمت نومود رفتم که گفت:

- اوش کجا میای؟

منم گفتم:

- میام تو رو بزنم آدم شی!

نومود گفت:

- فرشته‌ها که آدم نمیشن!

گفتم:

بچرخ تا بچرخیم

- یکی تو فرشته‌ای، یکی شیطان.

گفت:

- بله دیگه، شرمندم نکن.

دستم رو به نشونه برو بابا تکون دادم و به سمت میز توالت رفتم و سشوار رو جمعش کردم و داخل کشوی میز گذاشتم و برس هم سر جاش گذاشتم و برگشتم سمت نومود که نومود یه سوت کشید گفت:

- جوون بخورمت من، خوشگل کی بودی تو؟

یه پس گردنی زدم بهش و گفتم:

- زر نزن بابا.

دستش رو گذاشت رو سرش؛ و سرش رو مالوند و گفت:

- بشکنه دستت که اینقدر سنگینه.

منم گفتم:

## بچرخ تا بچرخیم

- بارون به دعای گربه سیاه نمیا! -

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- الان یعنی من گربه سیاهم دیگه نه؟

منم سرم و تگون دادم و گفتم:

- اوهووم.

یه نگاه خبیث انداخت و گفت:

- باشه، خودت خواستی!

بعدش شروع به داد و فریاد کرد:

مامان، نازین، ماکان، بیاید که پسرتون افلیجم کرد.

## بچرخ تا بچرخیم

یدفعه در به شدت باز شد، و آسمان تپید. و مریم دختر عموی فوق لوسم که از من به شدت خوشش میومد، ولی من حتی نگاهش نمیکردم وارد شد.

\*\*\*

مریسا

- بله من می خواستم یه تونیک خوب انتخاب کنم، پس میذارم به عهده ی خودتون.

خنده ای کرد، و گفت:

- باشه، بریم اون سمت مغازه؛ که تونیک ها اون قسمت هستن

با سر به نشونه باشه سر تگون دادم. آه، دیدی چیشد، اسمش رو نپرسیدم. چقدر حواس پرتم من، با تنظیم کردن صدام گفتم:

- ببخشید، اسم شما چیه؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- بنده بیتا رحیمی هستم 23 ساله همسن شما و با نازلی معماری خوندم.

منم گفتم:

- بنده هم مریسا محمدی هستم 23 ساله و عکاسی خوندم با دوتا از دوستانم که الان تو پاساژ دارن خرید میکنن

برگشت عقب و گفت:

- پس شما چهار شمشیر زنید؟

گفتم:

- نه خواهر اینم...

اشاره به نازلی، که مثل مجسمه زل زده بود به ماها کردم و گفتم:

هست تو اکیپمون، و اعلام میکنم که از الان تو هم توی اکیپ مایی

با خنده گفت:

- ایول، پس شدیم شش شمشیر زن؟



منم با خنده گفتم:

- آره دیگه، قبل از اینکه نازلی بیاد، ما سه تفنگ دار بودیم. بعد اومدن اون و خواهرش، شدیم پنج شمشیر زن، حالا هم شش شمشیر زن.

پوق زدیم زیر خنده، که صدای آشنایی به گوشم خورد.

- ببخشید خانوما! اینجا مغازست نه خونه خاله.

چشمام رو باز کردم. چیزی که میدیدم رو باور نمی کردم. کیارش پسرعموم اون انگار من رو یادش رفته بود. برگشتم سمتش که با ناباوری زل زد بهم و بعد با لکنت گفت:

- مر..یس..سا

با خنده گفتم:

- جونم

\*\*\*

نازلی دیگه داشت روی اعصابم میرفت با این کاراش؛ اون از دیر اومدنش اینم از اینکه محل نمیده بهم. خسته شدم از دست نازلی باید یه درس حسابی بهش بدم. یدفعه صدای زنگی منو از فکر آورد بیرون

دیدم روش نوشته:

عشقم نازلی

با خوشحالی جواب دادم:

- آلو

دیدم صدای گریه میاد داد زدم:

- نازلی

به جای نازلی، مریسا با بغض جواب داد:

- ماهان، نازلی.

## بچرخ تا بچرخیم

با ترس گوشی رو جلوی صورتم گرفتم تا ببینم واقعا شماره ی نازلیه یا نه که با دیدن نوشته روش و عکس نازلی ایمان آوردم نازلیه، تندی جواب دادم:

- مریسا نازلی چی؟ نازلی چی؟

با بغض نالید:

- تصادف کرده

با ترس و عصبانیت گفتم:

- یاخدا! کدوم بیمارستان؟

با بغض گفتم:

- بیمارستان (...)

سریع گفتم:

بچرخ تا بچرخیم

- خودم رو سریع میسونم.

تلفن رو قطع کردم، و تند خودم رو رسوندم به ماشینم و سوار شدم فقط دعا دعا میکردم که چیزیش نشده باشه. نمیدونم چند تا چراغ قرمز رو رد کردم تا به بیمارستان رسیدم.

\*\*\*

مریسا (قبل از تصادف)

کیارش گفت:

- خودتی مریسا؟

گفتم:

- آره، خودمم.

از هیروت بیرون اومد گفت:

- بعد از خریداتون بیایید تا برسونمتون.

گفتم:

- باشه.

بعد حرف من از مغازه بیرون زد، که ما مشغول خرید شدیم. من یه تونیک دوتیکه برداشتم به رنگ قرمزمشکی و کپی همون رو نازلی برداشت، با رنگ کرمی و سفید و بعد حساب و کتاب از بیتا خداحافظی کردیم، و زدیم بیرون. گوشیم رو در آوردم و به فاطمه زنگیدم و گفتم بریم بیرون پاساژ.

کیارشم با ما اومد و دم در پاساژ ایستاد، تا دخترا بیان. وقتی دخترا اومدن، کیارش گفت:

- من مریسا رو میارم، شما با نازلی برید.

دخترا هم گفتن:

- باشه .

بعدشم نازلی حرکت کرد به سمت ماشینش، که یه ماشین با سرعت زد بهش و در رفت. منم یه جیغ کشیدم و با دو خودم رو رسوندم به نازلی که خوابیده رو زمین بود. وقتی که بهش رسیدم با گریه جیغ زدم و گفتم:

- نازلی بیدارشو! آجی جون بیدار شو!

## بچرخ تا بچرخیم

از پشت سرم صداهایی شنیدم:

- دخترم! خواهرت میشه؟

بدون چشم برداشتن از نازلی غریدم:

- بله اَقا، از خواهر نداشته‌ام به من نزدیک‌تره.

بلندتر گفتم:

- تو این خراب شده تلفن نیست یکی زنگ بزنه اورژانس؟

دوباره همون پیرمرد جواب داد:

- آره دخترم!

همون لحظه، صدای آژیر اورژانس اومد. و بعد خود اورژانس جلو پای من نگه داشت، و دو نفر از اورژانس پیاده شدن و نازلی رو معاینه کردن، و بعد چند دقیقه رو به من گفتن:

بچرخ تا بچرخیم

- چیکارش میشی؟

گفتم:

- از اقوامشم

یکی از اون دوتا که چشماش عسلی بود، گفت:

- فعلاً بی‌هوشه، باید ببریمش بیمارستان، با ما میایید؟

گفتم:

- بله.

آن‌چه دختر الان وقت تصادف کردن بود. حالا من جواب عمو و زن عمو رو چی بدم؟ داشتم با خودم کلنجار میرفتم، که صدای همون یارو چشم عسلیه رو شنیدم:

- چه خبرته دختر؟! یه دقیقه آروم بگیر!

با گریه گفتم:

- نمیتونم، حالا جواب مامان باباشو چی بدم؟ امروز تولدش بود.

اونی که چشماش خاکستری بود، گفت:

- واقعا متاسفم

هیچی نگفتم و گوشیه نازلی رو از کیفش درآوردم؛ و اولین شماره رو گرفتم نگاهم نکردم. ولی یه لحظه با خودم فکر کردم اگه خانوادش باشن چی؟ گوشی رو از گوشم دور کردم دیدم نوشته:

- ماهی جوون.

خخ ماهانه، بهتر اون به خانوادش خبر میده.

بعد چند لحظه جواب داد:

- الو؟

یهو زدم زیر گریه که صدای ماهان رو شنیدم:



بچرخ تا بچرخیم

- نازلی؟

به جای نازلی جواب دادم و گفتم:

- ماهان، نازلی

چند لحظه هیچ صدایی نیومد، ولی یهو صدای دادش بلند شد:

- مریسا نازلی چی؟ نازلی چی؟

با بغض نالیدم:

- تصادف کرده.

با ترس و عصبانیت گفتم:

- یا خدا! کدوم بیمارستان؟

با بغض گفتم:

بچرخ تا بچرخیم

- بیمارستان (...)

سریع گفت:

- خودم رو سریع می‌رسونم.

بوق بوق بوق

اگه الان در این موقعیت نبودیم آش و لاشش می‌کردم. شانس آورد این دفعه رو. یهو حس کردم کسی دستم رو گرفت، سریع به طرف اون فرد برگشتم. باورم نمیشه، نازلی بیدار شده بود. با بغض گفتم:

- عزیزم، خوبی درد نداری؟

با حرکت سر بهم فهموند که یکم درد داره.

رسیدیم بیمارستان و نازلی رو با برانکارد بردن داخل. وقتی از ماشین پیاده شدم دیدم ماهان مثل مرغ داره دور خودش می‌چرخه. وقتی منو دید مثل ببر خشمگین به سمتم اومد و یه کشیده خوابوند تو گوشم و با داد گفت:

- چیکار کردی نازلی رو؟ چرا از عمد زدی بهش؟

## بچرخ تا بچرخیم

جوابی جز نگاه کردن بهش نداشتم. دست راستم رو روی گونه ام گذاشتم و یه پوزخند زدم و به سمت بیمارستان رفتم دیدم توی سالن دارن دستش رو باندپیچی میکنن یه نگاه به اسم بیمارستان انداختم:

- بیمارستان (...)

ا، این که بیمارستان بابای منه ایول، پارتی بازی درحد لالیگا، به سمت دکتر سمیعی رفتم دوست بابام بود. راحت می تونستن تمام امکانات رو در اختیار ما بزارن؛ چون من یه مدت پرستار اینجا بودم؛ اونم به خاطر اینکه بابام گفت. وقتی رسیدم به آقا مسعود که سخت مشغول باندپیچی دست نازلی بود. دستم رو روی شونش گذاشتم، که متعجب برگشت سمت من با دیدن من یه لبخند زد و دست از باندپیچی دست نازلی برداشت و محکم بغلم کرد. صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم:

- مسعود، خوب با دختر من جور شدیا دارم غیرتی میشم.

با خنده از آقا مسعود جدا شدم. و برگشتم پشت سرم با دیدن ماهان کنار بابا عصبانی شدم. انگار اون خیلی تعجب کرده بود؛ چون چشمش شده بود نعلبکی و به من زل زده بود. با صدای بابا چشم از ماهان برداشتم:

- ماهان، اینم خواهر کوچولوت که ۶ ساله دنبال شین.

با حرف بابا چشمم اندازه نعلبکی شده بود. یهو دیدم ماهان داره به سمتم میاد. دستاش رو باز کرد تا منو بغل کنه. با یادآوری صحنه جلو دم بیمارستان یه قدم به عقب برداشتم، که رفتم تو بغل آقا مسعود. بابا و ماهان تعجب کردن ولی من اخم کرده بودم. ماهان به حرف اومد:

- آبجی کوچولو، نمیای بغل داداشت؟

البته اینا رو با بغض گفت.

ولی من اخم کردم و گفتم:

- یادت نیست یا به یادت بیارم جلوی در چجوری زدی زیر گوشم.

دیدم که قیافش پشیمون شد. یه لحظه از حرفی که زده بودم پشیمون شدم. به سمتش رفتم و بغلش کردم. اول جا خورد از کارم، ولی به خودش اومد و سخت و سفت بغلم کرد. کنار گوشم گفت:

- خوشحالم که آبجی کوچولوم رو بلاخره پیدا کردم.

منم خوشحال گفتم:

- منم خوشحالم که داداشام رو پیدا کردم.

\*\*\*

وای خدا جون، بلاخره داداشام رو پیدا کردم. از بغل ماهان بیرون اومدم که دیدم نازلی یه جور خاصی زل زده به من و ماهان. به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

## بچرخ تا بچرخیم

- حالا برات یه خواهر شوهر بازی در بیارم که اون سرش ناپیدا.

بعد حرفم زرتی زدم زیر خنده که نازلی با خشم یه نشگون از بازوم گرفت. عوضی، دارم برات نازلی خانم هاهها. به سمت ماهان رفتم و گفتم:

- داداش ماهان، یه چیزی بگم؟

ماهان با خنده گفت:

- هان، تا دیروز ماهی ماهی میکردی، حالا شدم داداش ماهان؟ بگو چی میگی کوچولو!

با اخم لبامو غنچه کردم و گفتم:

- اصلا خوبه همون ماهی صдат کنم حالت جا بیادها؟

ماهان به حالت تسلیم دستاش و بالا آورد و گفت:

- من تسلیمم بگو چی می خواستی بگی؟

آروم طوری که نازلی نفهمه گفتم:

- داداش خبر دست اول دارم برات چه خبری، نازلی دوستت داره برای همین داره بازیت میده تا آدم شی، اِهم اِهم اِشتب شد مرد شی.

ماهان متعجب زل زد بهم بعد کنار گوشم گفت:

- جایزت پیش منه دختر خوب.

منم که عاشق جایزه، مثل بچه‌ها بالا پایین می‌کردم که صدای خنده کله افرادی که داخل بیمارستان دراومد. منم مثل بچه‌ای که بستنیش رو ازش گرفتن گوشه گیر شدم که بابا با خنده اومد کنارم و گفت:

- دختر بابا چرا گوشه گیر شده؟

با دلخوری گفتم:

- من نمی‌خواستم این جور بشه.

بابا با اخم گفت:

- دختر من قویه نه اینکه گوشه گیر باشه، بلند شو ببینم باید بری یه درس درست و حسابی به ماهان بدی.

## بچرخ تا بچرخیم

حس کرم آسکاریسم دوباره فعال شده بود. با لبخند خبیثی به سمت ماهان رفتم که ماهان با ترس ساختگی بلند گفت:

- یا امام زمان! الان چالم میکنه!

خندهام گرفته بود بدجور ولی جلوی خودم رو گرفتم؛ تا نزنم زیر خنده. یه لبخندی گوشه لبم جا دادم. وقتی بهش رسیدم بغلش کردم که اونم بغلم کرد. فکر کرده عاشق چشم و آبروشم؟ نه آقا، یه بلایی به سرت بیارم؛ که اون سرش ناپیدا، هاهایا. وقتی بغلش بودم با کمک بابا یه تیکه ذغال گیر آوردم، و روی کتش جمله‌ای که تو ذهنم بود رو برعکسش کردم و نوشتم. حالا حالت جا میاد. هر کی با مریسا درافتاد و افتاد. ازش جدا شدم که صدای خنده همه بالا رفت. ماهان متعجب زل زده بود بهشون که بابا با خنده گفت:

- پسرم! تو که می‌خواستی بگی خری چرا خودت نگفتی؟!

ماهان سریع کتش رو در آورد و روش رو نگاه کرد:

- من خرم.

ماهان یه نگاه به من انداخت، که تو افق محو شدم. یدفعه یه دادی زد که پرده گوش ناقصم، ناقص تر شد:

- می‌کشمت مریسا!

## بچرخ تا بچرخیم

منم فرار رو به قرار ترجیح دادم و الفرار. حالا من بدو، ماهان بدو آخرشم جلو دم در گرفتم و با لبخند عریضی نگاهم کرد. یا خدا من مامانم رو می‌خوام. یدفعه دیدم صورتش داره میاد جلو وایی مامانی چشمام رو بستم. حس کردم گونه ام خیس شد. چشمام رو باز کردم ماهان لپم رو ب\*\*و\*\*س کرده بود. قربون داداش خودم برم. ازم جدا شد و گفت:

- منکه رو خواهرم دست بلند نمی‌کنم که اونم که روت دست بلند کردم نمی‌دونستم خواهرمی وگرنه از گلم نازک‌تر بهت نمی‌گفتم.

واقعا با داشتن همچین داداشی کی دیگه بقیه رو می‌خواد؟! بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم و با هم وارد بیمارستان شدیم. همه نگران زل زده بودن به من منم لوس اومدم خودم رو لوس کنم که پام پیچ خورد و پخش زمین شدم. اولین کسی که خندید بابا بود. چیبی؟! بابا به من می‌خندی؟ حالا اگه من یه حالی از تو و اون مامان خانم نگرفتم اسمم مریسا نیست کاکتوسه، حالا ببین. با کمک ماهان بلند شدم و به سمت نازلی رفتم و کمکش کردم بلندشه. به سمت درب سالن رفتیم. ماهانم از بابا خداحافظی کرد و اومد تا اومدم پاهام رو از در بزارم بیرون صدای بابا رو شنیدم:

- قبلاً دخترا یه خداحافظی از باباهاشون میکردن.

منم با بغض که جزئی از نقشه‌ام بود گفتم:

- قبلاً باباها هم روی دخترشون حساس بودن.

\*\*\*

محمد (بابای مریسا)



دیدم مریسا داره بدون خداحافظی میره گفتم:

- قبلاً دخترا یه خداحافظی با باباهاشون میکردن.

یه لحظه ایستاد، ولی بعد دوباره حرکت کرد و گفت:

- قبلاً باباها روی دختراشون حساس بودن

و از در زد بیرون. ناراحتش کرده بودم. اونم با خندیدنم بهش. به سمت اتاقم رفت و درش رو باز کردم. ماهان گفت که امشب تولد نازلیه و منم بیام چون مریسا میره و منم برای دیدن دوباره‌ی مارال به این جشن میرم. تندی کتم رو برداشتم و از بیمارستان زدم بیرون و به سمت مازاراتی مشکی رنگم رفتم و سوارش شدم و به سمت خونه نازلی اینا رفتم.

\*\*\*

مریسا

ناراحت و بغ کرده خواستم از جوب رد شم که پاهام لیز خورد و افتادم توی جوب. شانس باهام یار بود و جوب بدون آب بود، از جوب که اومدم بیرون میچ پام تیر کشید و شروع کرد به خون اومدن، تند بانندی که همیشه همراهم بود رو در آوردم و دور میچ پام پیچیدم و شلوارم رو کشیدم پایین. راه رفتن برام سخت بود ولی باید بتونم جلوی اینا خوب باشم. به سمت ماشین رفتم و صندلی عقب نشستم و منتظر ماهان و نازلی شدم. دیدم از دور دارن میان و ماهان، یه نیمچه لبخند رو لبشه ولی نازلی یه لبخند عریض زده و به سمت ماشین میان. تا سوار شدن با شیطنت گفتم:

- به به کیفیتون کوکه بگید کی عمه و همچنین خاله میشم.

صدای معترض نازلی با صدای خنده ماهان یکی شد. بعد از کلی خندیدن به راه افتادیم، به مقصد که رسیدیم نازلی با دیدن اون همه ماشین چشماش 6تا شد و روبه من گفت:

- اینجا چه خبره!؟

منم خیلی ریلکس گفتم:

- مال همسایه روبه روییتونه.

با کمی تردید پیاده شد. منم پشت سرش پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتیم. چراغا خاموش بودن این نشونه این بود که همه حاضرین ایول، همه چی درسته، جز پای فلک زده‌ی من، با زور به سمت ساختمون رفتیم. نازلی در رو باز کرد و وارد شد تا برگشت چراغا رو روشن کردن و شروع به خوندن کردن:

- تولد تولد تولدت مبارک.

نازلی با اشک برگشت سمتم و با یه قدم خیلی بزرگ خودش رو به من رسوند و محکم بغلم کرد. زیر گوشش گفتم:

- تولدت مبارک خواهی.

با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت:

- به خاطر همه چیز ازت ممنونم خواهری.

و بعد از هم جدا شدیم، نازلی به سمت بقیه رفت و سلام احوال پرسى کرد منم که دیگه این لامصب آمنم رو بریده بود نشستم روی صندلی و یکم پام رو ماساژ دادم.

هووف، من چجوری این رو تا آخر مهمونی تحمل کنم. با حس نشستن کسی کنارم تند برگشتم بینم کیه؟! که با دیدن بابا چشمم ۶ تا شد. بابا اینجا چیکار میکرد! سوالم رو پرسیدم:

- سلام بابا اینجا چیکار میکنی؟!

بابا گفت:

- سلام ماهان گفت پیام.

گفتم:

- آهان، باشه خوش بگذره.

## بچرخ تا بچرخیم

با سختی بلند شدم. یه لحظه سر گیجه گرفتم. انگار که م\*\*\*س.ت کرده باشم تلو می خوردم و افتادم توی بغل کسی و مثل مستا دیگه چیزی یادم نبود و به سمت دنیای خاموشی رفتم.

\*\*\*

## نویان

داشتم به نازلی نگاه میکردم که چجوری خوشحاله با حس اینکه کسی نزدیکم شد نگاه از نازلی گرفتم تا برگشتم متعجب شدم. مریسا بود، با صدای خماری گفت:

- هوی خوشگله اتاق خواب کجاست؟

با تعجب گفتم:

- با منی مریسا؟!

تک خنده دلبری کرد و گفت:

- به نظرت کس دیگه ای هم اینجا هست؟

با خودم گفتم بهترین فرصته واسه اینکه بفهمم دوشش دارم یا نه گفتم:

- نه اینجا نیست ولی برای چی می‌خوای بری اتاق خواب.

با کلافگی گفت:

- به نظرت توی اتاق خواب، به جزء خواب چیکار میکنن!

اومدم چیزی بگم که از حال رفت. به خودم اومدم و سریع گرفتمش. وزنی نداشت مثل پر کاه بلندش کردم و به سمت پله‌های پشت سالن پذیرایی رفتم. چقدر ناز میشد توی خواب، پیشونیش رو بوسیدم و به سمت اتاق خودم رفتم. با باز شدن در اتاق دستاش رو دور گردنم حلقه کرد.

نفس کم آورده بودم جلوی این دختر. چرا مثل بقیه نیست برام؟ یه طوری خاصه و همیشه چیزای خاص مال منه. آرام روی تخت گذاشتمش و خواستم بلند شم که توی خواب و بیداری گفت:

- نرو عشقم.

یه لحظه از شنیدن کلمه‌ی عشقم خوشحال شدم، ولی با خودم گفتم:

[اگه اون فرد من نباشم چی؟]

- مثلاً تو نیستی.

بچرخ تا بچرخیم

- خفه وجی جان.

- چشم بای.

- بای.ا.

از فکر و خیال بیرون اومدم یه آخم کردم و گفتم:

- من عشقت نیستم.

با تعجب گفت:

- مگه تو نوبان نیستی!؟

بیخیال گفتم:

- آره که چی؟

چشماش و باز کرد و گفت:

## بچرخ تا بچرخیم

- خیلی اسکلی، برو بیرون.

منم که عصبانی فکش رو توی دستم گرفتم و اون یکی دستم روی مچ پاش نشست. یدفعه یه جیغی کشید که سریع ازش فاصله گرفتم. اول فکر کردم فکش آسیب دیده، ولی دیدم دستش رو روی مچ پاش گذاشت و غرید:

- گمشو بیرون عوضی.

با ترس گفتم:

- من نمی‌خواس...

با لحن تندی پرید وسط حرفم گفت:

- تو چی؟ هان! تو چی؟

با عصبانیت گفتم:

- اصلاً به درک

بچرخ تا بچرخیم  
و از اتاق خارج شدم.

\*\*\*

مریسا

اسکلش کردم ولی جدا از اسکل کردنش من دوسش داشتم. اون رو نمی‌دونم. ولش بابا! تا شلوارم رو بالا زدم. تقه ای به در خورد، هل کردم و یادم رفت شلوارم و پایین بکشم. گفتم:

- بله بفرمائید.

در باز شد و خانمی که بی شباهت به من و ماهان و ماکان نبود اومد تو و در هم پشت سرش بست. تا برگشت دستش رو روی گونه‌اش کوبید و با جیغ گفت:

- چت شده تو دختر؟!

با تعجب گفتم:

- هیچی نیست.



## بچرخ تا بچرخیم

تا این رو گفتم در به شدت باز شد و ماهان و ماکان اولین نفراتی بودن که وارد شدن. تا چشمشون به پای من افتاد ماهان با دو اومد سمتم و پام و توی دستش گرفت که یه جیغی زدم که خودم کر شدم. با هول دست انداخت و بلندم کرد و به سمت در دوید. نازلی رو دیدم که گریه می کرد و دنبال ماهان می دوید. وقتی رسیدیم به ماشین نازلی در عقب ماشین رو باز کرد و خودش هم اولین نفر نشست. ماهان هم با احتیاط من رو روی صندلی گذاشت. تند ماشین و دور زد و سوار شد. این قدر تند می روند که نمی دونم چند تا چراغ قرمز رو رد کرد. نازلی مثل ابر بهار گریه می کرد. با عصبانیت گفتم:

- بس دیگه نازلی اعصاب نداشتی برام، این قدر گریه نکن یه زخم سادست.

ماهان از اون ور دخالت کرد و گفت:

- به نظرت این یه زخم سادست!؟

با بی خیالی گفتم:

- آره سادست.

ماهان زیر ل\*\*ب گفتم:

- خدایا خودت به خیر بگذرون.

من هم بلند گفتم:

- آمین.

نازلی دیگه گریه نمی کرد و به جاش می خندید. یه هاشی نارو بهش زدم که خنده اش قطع شد. حالا نوبت من و ماهان بود بخندیم. انقدر خندیده بودیم که از چشمم اشک می ریخت.

\*\*\*

مارال (مامان مریسا)

از دیدن اون دختر توی اون وضعیت گریه ام گرفته بود. پاش بدجور ورم کرده بود و سیاه شده بود. با گریه دنبال ماهان راه افتادم که با کشیده شدن دستم ایستادم. برگشتم، از دیدن محمد خیلی تعجب کردم. با تعجب پرسیدم:

- تو اینجا چیکار می کنی!؟

با عصبانیت گفت:

- من باید از تو همچین سوالی بپرسم.

با تخسی گفتم:

بچرخ تا بچرخیم

- آخه تو رو سننه؟

با اخم دستم رو فشرد و گفت:

- راه بیوفت.

با لجبازی گفتم:

- اونوقت چرا باید با تو بیام؟

با لبخند خبیثی گفت:

- چون من می‌گم.

بعدش هم دستم رو کشید و به سمت در خونه رفت. از در که رفتیم بیرون ماکان و دیدم که با اخم داره میاد سمت ما. تا رسید به ما اخم‌هاش باز شد و دست محمد رو فشرد و بغلش کرد و کنار گوشش یه چیزی زمزمه کرد که محمد با سرعت عقب کشید و تند به ماکان گفت:

- ماکان بدو بریم که اگه بلائی سرش بیاد همتون رو به خاک سیاه می‌نشونم.

ماکان هم جدی گفت:

- باشه بابا.

از کلمه بابا تعجب کردم ماکان از کجا می‌دونست محمد باباشه؟! ولش بابا بعدا ازشون می‌پرسم. محمد دستم رو گرفت و کشید سمت ماشین. درش رو باز کرد و من نشستم. بعدشم خودش تندی سوار شد. تا خواستم باهاش دعوا کنم ماکان هم در رو باز کرد و سوار شد. محمد هم پاش رو تا جا داشت گذاشت روی پدال گاز و سمت بیمارستان گاز داد. تا رسیدیم محمد کلید رو طرف ماکان پرت کرد و از ماشین پیاده شد و با دو خودش رو به بیمارستان رسوند.

رو کردم و از ماکان پرسیدم:

- بابات چرا این قدر هول بود؟

ماکان با من و من گفت:

- مامان اونى که دیدی توی اتاق خواب نویان...

با گیجی گفتم:

- خب؟

با نفس عمیقی گفت:

- اون دختر مریسا دختر شماست.

با جیغ گفتم:

- چی؟ اون دختر منو محمد؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

بعد این جمله تندی از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان دویدم. تا رسیدم چنان در رو محکم هل دادم که تق خورد توی دیوار و برگشت. به سمت پذیرش رفتم. تا خانم من رو دید گفت:

- چه خبرتون خانم محترم؟ این جا بیمارستان آروم لطفا.

به اون خانم که خودش رو با آرایش خفه کرده بود نگاهی انداختم و گفتم:

- اتاق مریسا محمدی کجاست؟

با بی حوصلگی گفتم:

- به من چه.

## بچرخ تا بچرخیم

با اخم اومدم جوابش رو بدم که صدای ماهان از پشت سرم اومد:

- خانم شیخی مقدم کاری نکنید که مجبور بشم به پدرم بگم اخراجتون کنه.

با عشوه رو به ماهان گفت:

- آقای محمدی این خانم...

با دستش به من اشاره کرد و گفت:

- با مریسا خانم چی کار دارن؟

دیگه نذاشتم ماهان بگه، خودم گفتم:

- من مادر مریسا هستم.

دیدم که چشماش گرد شد و با تته پته گفت:

- ببخشید خانم محمدی نشناختمتون احوال شما؟

- خیلی ممنون لطفا شماره‌ی اتاق مریسا رو بدید.

با کمی چک کردن گفتم:

- اتاق 216.

با غرور گفتم:

- ممنون.

و از اون جا رفتم. تا رسیدم به اتاق مریسا اشک توی چشمام جمع شد. با تقه‌ای به در وارد شدم. مریسا روی تخت بود و دکتر داشت پاش رو باند پیچی می‌کرد و پشتش به من بود. نزدیک که رفتم مریسا حضور کسی رو پشت سرش حس کرد و برگشت. با دیدن من اشک توی چشمش جمع شد و خودش رو انداخت توی بغلم و زار زد. دلم کباب شد براش. با این که با محمد تنها بودن، خودش رو ساخت. من هم زدم زیر گریه و با هم گریه می‌کردیم.

بعد که حسابی توی بغل هم گریه کردیم، مریسا رو مرخص کردن. مریسا از تخت پرید پایین. همه با تعجب نگاهش کردن ولی اون بی تفاوت مانتوش رو پوشید و به سمت در اتاق رفت. به در که رسید برگشت. روبه ماهان گفت:

- هوی ماهان من جلوی در ماشین منتظرتم زود بیا دیر کنی می‌کشمت.

## بچرخ تا بچرخیم

ماهان هم سری تکون داد. دهنم مثل ماهی باز و بسته شد ولی دریغ از یک کلمه حرف زدن. با بهت برگشتم سمت محمد و گفتم:

- محمد تو این دختر رو از چی ساختی؟

محمد با بهت گفت:

- والا منم نمی‌دونم این چجوری با این هیکل ظریفش این همه استوار.

برگشتم سمت ماهان و گفتم:

- ماهان، تو و نازلی برین پیشش یه وقت چیزیش نشه.

ماهان سری تکون داد و گفت:

- باشه مامان.

بعد رو به نازلی گفت:



## بچرخ تا بچرخیم

- بیا بریم.

نازلی با مهربونی لبخندی زد و گفت:

- بریم.

میدونستم نازلی نسبت به ماهان بی میل نیست و ماهانم نسبت به نازلی همین طور. همین جور که داشتم نازلی و ماهان که با عشق به زل زده بودن رو تماشا می کردم که دستی دور شانهام نشست. به صاحب دست نگاه کردم، محمد بود. من این مرد رو چقدر دوست داشتم و دارم و خواهم داشت. سرم و روی شونه اش قرار دادم. دیگه تحمل این جدایی رو ندارم. بچه ها هم که هم دیگر رو می شناختند. دم گوش محمد گفتم:

- دیگه تحمل ندارم محمد.

محمد لبخندی زد و گفت:

- منم عزیزم.

\*\*\*

مریسا

## بچرخ تا بچرخیم

فکر کردن با هالو طرفن. بابا من یک حالی از شما بگیرم اون سرش ناپیدا. همین جوری که به ماشین تکیه داده بودم حس کردم کسی نگاهم می‌کنه. سرم رو بالا آوردم. یه پسر که کلاه سوئیشرتش رو کشیده بود پایین به سمتم می‌اومد. رو ازش گرفتم که اومد و چسپید به ماشین و سرم رو روی شونش گذاشت. اومدم سرم و از روی شونش بردارم که آروم کنار گوشم پیچ زد:

- خانوم کوچولو آروم بگیر.

با تخیسی گفتم:

- دوست ندارم ولم کن.

دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد که یک جیغ خفه کشیدم و دستم رو دور شونش حلقه کردم. با عصبانیت غریدم:

- کثافت بذارم زمین!

با لبخند حرص دراری گفت:

- نذارم چی میشه؟

با خشم غریدم:

- این می‌شه.

بعد کتفش رو گاز گرفتم که ولم کرد. منم شروع کردم به دویدن و اون عوضی هم دنبالم می‌دوید. دیگه داشتیم به سر خیابون می‌رسیدم که یه ون مشکی دیدم. تا خواستم مسیرم و عوض کنم چند نفر از ون پیاده شدن و دست و پاهام رو گرفتن.

\*\*\*

### ماهان

با نازلی از بیمارستان بیرون اومدیم. مریسا کنار ماشین نبود. نگران شدم و به دور و برم یه نگاه انداختم. نگاهم روی بالای خیابون میخ کوب شد. داشتن مریسا رو با یه ون مشکی و چند نفر آدم می‌بردن. تا رسیدم ون گازش رو گرفت و رفت. نگران شدم و ترس برم داشت. دویدم سمت بیمارستان و در بیمارستان رو محکم بهم کوبیدم.

این قدر ترسیده بودم که با دیدن مامان و بابا تند گفتم:

- مامان بابا، مریسا رو به زور سوار یه ون کردن بردن.

مامان یک جیغ کشید که مجبور به دست گذاشتن روی گوشم شدم:

- ماهان تو کجا بودی که مریسا رو دزدیدن؟ هان کجا بودی!؟

## بچرخ تا بچرخیم

شرمنده سرم پایین انداختم که با صدای عربده بابا سرم رو بالا آوردم. مامان غش کرده بود. تندی به سمتش رفتم و بغلش کردم و روی تخت بخش اورژانس گذاشتم.

\*\*\*

یک ماه بعد:

دربه در دنبال مریسا بودیم. حال مامان خیلی بد بود و هر روز گریه می کرد و من و بابا و ماکان رو مقصر می دونست.

\*\*\*

مریسا

یک ماه قبل:

- ولم کنید کثافتا چی از جونم می خواهید.

همون فردی که به خاطرش دویدم گفت:

- خودت رو.

و بعد خودش و دارو دستش خندیدن. به یک ویلا رسیدیم و دوباره منو کول کردن این بشرها. وای وای چه حرصی می خورم

[ - حرص نخور خواهرم پوستت چروک می شه.

- باشه فعلا برو ببینم چه گلی باید به سر بزنم.

- باشه بای.

- بای.]

من رو روی یک مبل گذاشتن و دست و پام رو باز کردن و به نشونه تهدید دستشون رو بالا آوردن و گفتن:

- بخوای فرار کنی کشتیمت فهمیدی؟

منم سرم رو تندی تکون دادم که به سمت پله ها رفتن. همین جوری داشتم در و دیوار رو نگاه می کردم که صدایی از پشت سرم اومد:

- مورد پسند واقع شد؟

تند به عقب برگشتم یک مرد نسبتاً قد بلند با موهای بور با چشم‌های عسلی بود. با غرور گفتم:

- نه خیلی سبکش شلوغه.

با لبخند گفتم:

- می‌دم عوضشون کنن.

با اخم گفتم:

- خیر من که قرار نیست این‌جا زندگی کنم که، شما این‌جا زندگی می‌کنید. شما باید تصمیم بگیرید.

با لبخند گفتم:

- تو هم از این‌جا بعد این‌جا زندگی می‌کنی.

با صدایی که خیلی شبیه داد بود گفتم:

## بچرخ تا بچرخیم

- چی؟؟ من و اینجا موندن محاله.

بلند شدم که با گامهای بلند به سمتم اومد و فکم رو توی دستش گرفت و گفت:

- تو حق جایی به جز این جا موندن نداری. فهمیدی؟

با جیغ گفتم:

- تو کی باشی برای من تصمیم بگیری؟

با خشم بیشتر فکم رو فشرد و گفت:

- مالک تو.

با خشم عصبانیت پشش زدم و به سمت پله ها رفتم. به پله اول که رسیدم صداس رو شنیدم:

- اگه پات رو از این جا بیرون بذاری جنازت هم از این ویلا خارج نمی شه.

اومدم جوابش رو بدم که زیر پاهام خالی شد و از پله ها پرت شدم پایین. آخرین لحظه شنیدم که اون مرد گفت:

## بچرخ تا بچرخیم

- مریسا، مریسا غلط کردم بلند شو، فقط بلند شو.

\*\*\*

با سر درد عجیبی چشمم رو باز کردم. توی اون ویلا نبودم. این جا کجاست؟ عه این جا که بیمارستان! عه اینم که دکتره. رو به دکتر گفتم:

- ببخشید آقای دکتر.

با لبخند برگشت سمتم و گفت:

- سلام مریض ما چطوری شما.

با خودم گفتم بذار یه نقشه بکشم. بنابراین گفتم:

- خوبم آقای دکتر ولی یک چیزی ازتون می‌خوام.

با تعجب گفت:

- چی عزیزم؟



## بچرخ تا بچرخیم

با یه نفس عمیق گفتم:

- می‌خوام به همه بگید من فراموشی گرفتم برای ضربه ای که به سرم وارد شده.

با خشم گفتم:

- اون وقت چرا؟

با بی‌خیالی گفتم:

- چون جونم توی خطر.

با یک نفس عمیق گفتم:

- باشه.

با لبخند گفتم:

- خیلی ممنون.

## بچرخ تا بچرخیم

اون هم با لبخند گفت:

- خواهش می‌کنم.

بعد از این که دکتر رفت بیرون چشمام رو بستم تا همه فکر کنن دارم استراحت می‌کنم. یهو در به شدت باز شد و من جا خوردم. چشمام رو باز کردم و خودم رو متعجب نشون دادم. روبه اون مرده گفتم:

- شما کی هستید؟

با خشم به سمتم اومد و گفت:

- یعنی یادت نمیاد که ما عقد کردیم.

چشمام از این بزرگ تر نمی‌شد. با تعجب گفتم:

- ما؟

سرم و توی بغلش گرفت و گفت:

## بچرخ تا بچرخیم

- آره عشقم ما قرار بود با هم ازدواج کنیم.

ای چاخان گو من اگه حال تو رو نگرفتم. بچرخ تا بچرخیم. خیلی سرد گفتم:

- ولی من علاقه ای به تو ندارم. چرا؟

با تته پته گفتم:

- مثل من یهویی عاشق می شی.

با لبخند مصنوعی گفتم:

- باشه.

با لبخند عریضی گفتم:

- من فدای لبخندت بشم.

توی دلم دوباره چشمام از این بزرگ تر نمی شد. با لبخند گفتم:

## بچرخ تا بچرخیم

- می‌شه بری بیرون می خوام لباسم رو بپوشم.

با لبخند گفت:

- نه دیگه نمی‌شه.

بعد هم یک چشمک زد.

\*\*\*

مریسا

یک ماه بعد:

این مرتیکه رو 1 ماه تحمل کردم. اسمش کیان، بیست و شیش سالش، رئیس باند قاچاق دخترا و دخترکش. البته به نظر خودش، به نظر من باشه اون حشره کش هم نیست چه برسه به دخترکش. هه، الان من یک ماه به طور نامحسوس دارم اطلاعاتش رو به سرهنگ پناهی می‌دم و اون به من خیلی اعتماد داره. الان داریم خریدهای مهمونی سه شنبه رو می‌خریم. نامحسوس یک لباس نیم‌تنه دامن نیلی خریدم با کیف و کفش ستش و یک ریسه نگین کاری شده. به سمت پیش خوان رفتم و خودم اونارو حساب کردم و دوباره برگشتم پیش کیان که داشت با اخم خریده‌ها رو حساب می‌کرد. بعد یک‌دفعه بلند به خانم صندوق دار گفت:

- خانم می‌شه یک نفر رو برام پیدا کنید.

## بچرخ تا بچرخیم

خانم که خرفیه شده بود گفت:

- بله بفرمایید.

کیان با عصبانیت گفت:

- یه دختر چشم آبی با مانتو شلوار سورمه‌ای با شال مشکی.

خانمه یه نگاه به من کرد و گفت:

- پیداش کردم.

کیان با خشم گفت:

- کجاست؟

خانمه خنده‌ای کرد و به من که دهنم باز بود نگاه کرد و گفت:

- پشت سرتون.

کیان فکر کرد داره دروغ می‌گه برای همین با عصبانیت گفت:

- منو گول می‌زنی...

دیگه نذاشتم ادامه بده و دستم رو روی شونه اش گذاشتم که با عصبانیت اومد منم فحش بده که با قیافه قرمز شده از خنده‌ی من روبه رو شد. ابروهایش بالا پریدن که من و اون خانم زرتی زدیم زیر خنده. حسابی که خندیدم دیدم کیان محو من شده. دستم رو جلوش تکون دادم.

دستم رو بوسید و گفت:

- هیچ‌وقت ازم دور نشو.

اوق اوق بابا زر نزن. آخه کی تو رو تحمل می‌کنه که من جزوشون باشم؟ لبخند چندشی زدم گفتم:

- چشم.

با لبخند گفت:

- چشمت بی بلا خانومم.

## بچرخ تا بچرخیم

بعدش هم با لبخند دستام رو گرفت توی دستش و با دست دیگه‌اش خریدها رو برداشت. به سمت در پاساژ رفتیم. توی راه برگشت به نقشه خودم و سرهنگ پناهی فکر می‌کردم. باید بی‌نقص باشه. وقتی به خونه رسیدیم از زور خستگی چشمام رو بستم و به دنیای خواب و خاموشی رفتم.

\*\*\*

سه شنبه:

امروز باید خوشگل‌ترین دختر مهمونی باشم. به سمت پاکت‌های روی تخت رفتم و بعد اون به سمت در رفتم و قفلش کردم. لباس‌هارو در آوردم و روی تخت گذاشتم. یه دوش سی دقیقه‌ای گرفتم. جلوی آینه بودم که تقه‌ای به در خورد و دستگیره‌ی در تگون خورد. بعد چند دقیقه صدای عربده‌ی کیان از پشت در اومد:

- مریسا اون جایی یا نه؟

با لوندی گفتم:

- آره عشقم.

انگار خیالش راحت شد با ملایمت گفت:

- اخه دختر خوب برای چی در رو قفل کردی؟ نمی‌گی نگرانم میشم؟

با چشمایی که از این بزرگ تر نمی شد گفتم:

- نگران نباش عزیزم دارم حاضر می شوم.

با خنده گفت:

- باشه عزیزم فقط مراقب باش ندزدمت.

الکی با خجالت خندیدم و گفتم:

- برو بی تربیت.

با خنده از در اتاق دور شد. هوف اینم از سر ما باز شد. به سمت سشوار رفتم و روشنش کردم و موهام رو سشوار کشیدم.

بعد از سشوار کشیدن موهام نشستم جلوی آینه و موهام رو با فر کن فر کردم. یک آرایش لایت هم کردم. به سمت تخت رفتم و نیم تنه دامن رو پوشیدم، خیلی توی تنم جذاب بود. به طوری که انگار برای من ساخته شده بود. عطر سیگاری مخصوصی که خریده بودم رو از جعبه اش در آوردم و به خودم زدم. کیف و کفشم رو از داخل پاکت در آوردم و کفشم رو پام کردم. کیف دستیم هم بند زنجیریش رو از داخلش در آوردم و روی شونم انداختم. آروم به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم. بالای پله ها ایستاده بودم. دیگه امشب باید تموم می شد. یه نفس عمیق کشیدم و از پله های سلطنتی ویلا پایین اومدم. نگاه همه روی من بود و من با غرور پایین می اومدم. از دور دیدم که کیان با یه لبخند به سمت میزی می ره. به اعضای اون میز نگاهی انداختم.



## بچرخ تا بچرخیم

نه!

به جز مامان، بابا با خانواده‌ی خودم و نوپان اینجا چی می‌خواستن؟ با عشوه به سمت کیان رفتم. بهش که رسیدم با عشوه خاصی گفتم:

- کیا؟

با لبخند ناشی از بدجنسی برگشت و گفت:

- جانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- معرفی نمی‌کنی؟

با خبائت کامل گفت:

- چرا عزیزم ولی اول بیا بغلم.

خودم رو توی بغلش جا دادم که برگشت سمت بابا. اول بی‌اهمیت بودن بعد چند دقیقه نازلی جیغی کشید که نگو و نپرس. بنده گوشم ناقص بود، ناقص تر شد:

- مریسا تو اینجا چه غلطی می کنی؟

با تعجب الکی گفتم:

- شما؟

این سری بابا دخالت کرد و با عصبانیت گفت:

- یعنی ما رو نمی شناسی؟ هه، البته که نمی شناسی.

با کمی خشم گفتم:

- چی می گی شما آقای محترم.

ماهان و ماکان هم دخالت کردن و گفتن:

- برو گمشو ما دیگه خواهری نداریم.

بغض عظیمی گلوم رو گرفت ولی با غرور و لبخند خبیثی روبه کیان گفتم:

## بچرخ تا بچرخیم

- بیا نمایشمون رو شروع کنیم.

لبخندی زد و گفت:

- اولیش با تو.

با لبخند اسلحه یکی از اون بادیگاردها رو گرفتم. روبه نازلی و بقیه که با نفرت زل زده بودن بهم گفتم:

- خب خب از کی شروع کنم.

بابا جلو اومد و یک کشیده خوابوند توی گوشم. اعتنایی نکردم.

اسلحه رو جلوی همه گرفتم به خصوص نازلی و نازین که ماهان و ماکان روشن تعصب شدید داشتن. آروم اسلحه رو بالا آوردم. کیان فکر می کرد به اعضای خانوادم شلیک می کنم ولی سخت در اشتباه بود. با اولین تیر به پای کیان همه متعجب به من که اسلحه رو روی سر کیان گذاشته بودم خیره شدن. کیان بلند داد زد:

- چی کار می کنی؟

با لبخند حرص دراری گفتم:

## بچرخ تا بچرخیم

- تقاص کارایی که کردی رو دارم ازت می‌گیرم.

همون لحظه همکار ریختن داخل و همه رو دستگیر کردن. من هم تندی به بالا رفتم و لباسم رو عوض کردم. به سمت در رفتم که در باز شد و سرهنگ داخل اومد. لبخندی زدم و نشون احترام گذاشتم که فرمان آزاد باش داد و گفت:

- آفرین سرگرد کارت رو عالی انجام دادی می‌تونی بری مرخصی.

لبخند زدم و گفتم:

- سرهنگ من برای این کارها ساخته شدم.

خنده ای کرد و با ملایمت گفت:

- اون که اره ولی تو بهترین پلیس وظیفه شناسی هستی که می‌شناسم.

از پشت سر سرهنگ پناهی، صدای آرتان، پسر سرهنگ و هم رده خودم، شنیدم که گفت:

- بابا یعنی من این قدر افتضاحم؟

نگاهش کردم که شروع کرد به سوت زدن. سرهنگ با خنده گفت:

## بچرخ تا بچرخیم

- شما دوتا کی باهم خوب می‌شید؟

جفتمون باهم گفتیم:

- وقت گل نی.

هر سه خندیدیم که سرهنگ جدی شد و گفت:

- راستی سرگرد چیزی می‌خواستی بگی؟

با یاد اینکه قرار بود برم لندن با لبخند گفتم:

- بله سرهنگ.

با لبخند آرامش بخشی گفتم:

- چی؟

با یه نفس عمیق گفتم:

- می‌خوام برم لندن.

هر دوشون تعجب کردن ولی چیزی نگفتن و با سر تایید کردن. به سمت چمدونم رفتم و برش داشتم و به سمت طبقه پایین رفتم. به طبقه پایین که رسیدم اعضای خانوادم رو آشفته دیدم. پوزخندی زدم و به سمت در راه افتادم که دستم از پشت کشیده شد و تا به خودم پیام دو طرف صورتم سوخت. با بهت نگاهم رو به سمت ماهان و ماکانی که با اخم نگاهم می‌کردن معطوف کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- همیشه فقط بلدید زور بازوتون رو به رخ دیگران بکشید. بعد هم نگاه تاسف باری به بقیه انداختم و به سرعت حرکت کردم. یهو ایستادم با کف دستم کوبیدم روی پیشونیم و برگشتم سمت بابا و سرهنگ که سرهنگ نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده دخترم؟

با لبخند نگاهش کردم. توی این همه سال سرهنگ مثل پدرم بود. لبخندی زدم و گفتم:

- سرهنگ ماشینم این جاست؟

با تک خنده ای گفت:

- آره دخترم بیرون حیاط.

## بچرخ تا بچرخیم

با لبخند برآش دست تکون دادم و لحظه آخر چهره غم‌زده بابا رو دیدم. دلم اصلا به رحم نیومد. چقدر سنگدل شدم. سوار بوگاتی مشکی رنگم شدم و به سمت خونه رفتم. با ریموت در رو باز کردم. ماشین رو داخل بردم. درو بستم و به سمت خونه رفتم. اگه مامان این‌جاست ازش خداحافظی کنم و بعد برم برای پروازم که ساعت 5 بعد از ظهر بود. در رو آرام باز کردم و داخل شدم. مامان روی مبل اشک می‌ریخت. به سمتش رفتم و دستام رو دورش حلقه کردم. اول فکر می‌کرد خیال و هی می‌گفت:

- خدا چرا حس می‌کنم مریسا الان کنارم؟

آخرش کنار گوشش گفتم:

- من این‌جام مامان.

برگشت. با تعجب جیغ کشید که در خونه به شدت به دیوار خورد. ژست ما طوری بود که من دارم مامان رو آزار می‌دم. این سری دیگه بابا دووم نیاورد و اومد جلو منو گرفت به باد کتک. مامان هی جیغ می‌کشید تا از دست ماهان و ماکان خلاص شه. آخرشم با جیغ گفت:

- دِ ولم کنید محمد بچم رو ول کن کشتیش.

بابا با تعجب مامان رو نگاه کرد. مامان با دو خودش رو به من رسوند و با دیدن صورتم با جیغ گفت:

- محمد حلالتم نمی‌کنم ببین چه بلایی به سر بچم آوردی؟

## بچرخ تا بچرخیم

همه برگشتن سمتم با دیدن صورتم چشماشون گرد شد و ابرو هاشون بالا پرید. با سرفه آروم بلند شدم که قفسه سینم تیر کشید. دستم رو روش گذاشتم و جیغ دل خراشی کشیدم. مامان هول کرده شروع کرد به گریه کردن. همه هول کرده هیچ کاری نکردن و زنگ به صدا در اومد. دقایقی بعد کیارش اومد بالا. با دیدن من با عصبانیت فریاد کشید:

- مریسا!

و به طرفم دوید. بهم که رسید زودی روی دستاش بلندم کرد و به سمت در به راه افتاد. جلوی بابا که ایستاد با نفرت گفت:

- خجالت نمی‌کشی دست روی تک دخترت بلند می‌کنی عمو؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- حتی القاب پدر و عمو رو نباید به شما داد شما یه حیوونید، حیوون!

بعد هم برگشت سمت ماهان و ماکان که با نفرت زل زده بودن به من و گفت:

- شما هم برادر نیستید یه مشمت ارازلید.

بعد هم به راه افتاد و من رو توی ماشینم گذاشت. مامان و کیارش جلو نشستن. مامان دیگه اشک نمی‌ریخت و با جدیت زل زده بود به جاده. جلوی در بیمارستان بابا نگه داشت. منو گذاشت روی برانکارد و با دو به اورژانس بردم، مامان هم دنبالش. من رو بخش مراقبت‌های ویژه و از قفسه سینم عکس گرفتن جدی نبود. دکتر با بهت گفت:



## بچرخ تا بچرخیم

- تو الان باید قفسه سینت می شکست خیلی مقاومتت بالاست.

با نیمچه لبخند گفتم:

- پلیس باشی همین می شه.

با تعجب گفتم:

- واقعا پلیسی؟

\*\*\*

محمد

راست می گفت کیارش، با وجود این که فهمیده بودم مریسا پلیسه و تو ماموریت بوده، بازم تا پای مرگ زدمش. واقعا من یه حیوونم یه حیوون.

ماهان و ماکان با خشم غریدن:

## بچرخ تا بچرخیم

- بابا نباید می‌داشتی زنده بمونه باید می‌کشتیش. اون ممکن دیگه دختر نباشه اونوقت باز هم شما ساکت می‌شینید.

دیگه به نقطه جوش رسیده بودم. با داد گفتم:

- د بس کنین انگار خیلی خوشتون می‌اد تک خواهرتون زیر یه مشت خروار خاک باشه.

د شما که نمی‌دونید پس غلط می‌کنید که حرف در می‌ارید چه می‌دونید همین خواهر باعث شده شما کشته نشین.

روبه نویان و خانواده‌اش که با اخم نظاره‌گر بودن گفتم:

- چه می‌دونید که نزدیک بود نازلی و بقیه دخترا رو بفروشن مریسا نداشته. از کجا مطمئنید که اون دختر نیست؟ اون از یک نوزاد تازه به دنیا اومده هم پاک تره.

با عصبانیت چند بار نفس عمیق کشیدم و چشمام رو باز کردم. دخترا توی بهت بودن و اشک می‌ریختن و پسرا چشماشون گرد شده بود. روبه ماهان و ماکان که با بهت و تعجب زل زده بودن به من گفتم:

- دفعه‌ی آخرتون باشه درباره تک دختر من این جوری حرف می‌زنید دفعه دیگه ببینم یا بشنوم براتون بد می‌شه.

ماهان با کلافگی دستش رو توی موهاش برد و گفت:

## بچرخ تا بچرخیم

- چرا اون باید به فکر جون ما باشه؟ ما چقدر خریم بدون این که بدونیم چیکار کرده یا نکرده نفرینش کردیم و اون الان بیمارستانه و ممکنه برای قفسه سینش مشکل به وجود بیاد.

ماکان از اون گیج تر گفت:

- چرا اون باید این کار و انجام بده؟

پوفی کشیدم گفتم:

- چون پلیس.

واضح دیدم همه چشماشون گرد شد. یهو نازلی با بغض گفت:

- می شه بریم بیمارستان دیدنش من دیگه طاقتم سر اومد.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- تو و خواهرت عقلتون بیشتر از ماهان و ماکان قد می ده.

ماهان و ماکان اومدن اعتراضی کنن که یه نگاه خشمناک بهشون انداختم که لال مونی گرفتن. روبه همه گفتم:

- هر کسی می‌اد بریم دیدن مریسا بیاد و دیگه دعوا راه ننذاز.

روی «دعوا» تاکید کردم که ماهان و ماکان پشیمون شدن و سرشون رو پایین انداختن. به سمت در حرکت کردم و سوار ماشینم شدم. لیدی و فاطمه و آریان، بابای نویان و نومود و نوید و نازلی و نازین، و نورا خانوم مادر نویان و نومود و نوید و نازلی و نازین، سوار ماشین من شدن و پسرا و نازلی و نازین با یه ماشین دیگه به راه افتادیم. جلوی بیمارستان نگه داشتم و پیاده شدیم. به سمت پذیرش رفتیم گفتم:

- خانوم شیخی مقدم اتاق مریسا چنده؟

با بیخیالی گفت:

- کسی اومد و گفت شماره اتاق رو به شما ندن.

عصبانی گفتم:

- غلط کرده هر کی که بخواد همچین چیزی بگه.

خانوم شیخی مقدم که حسابی ترسیده بود شماره اتاق رو گفت:

- اتاق صد و دوازده.

با یه نفس عمیق به سمت اتاق راه افتادم. تا رسیدم دیدم که صدای خندشون کل بیمارستان رو برداشته. با ملایمت دررو باز کردم و وارد شدم. مریسا حالت جدی گرفت و با لحن سردی گفت:

- برو بیرون نمی‌خوام ببینمت.

بهش نگاهی انداختم. دستش آتل بندی بود و کمرش رو باند پیچی کرده بودن و روی صورتش کلی زخم بود. از خودم بدم اومد. چطور تونستم. آروم به سمتش رفتم که جیغ زد:

- به من نزدیک نشو.

سر جام ایستادم و با مهربونی گفتم:

- مریسا عزیزم من غلط کردم.

با سنگدلی گفت:

- به من چه آخه، من دیگه این جا نیستم.

شکی عجیب بهم وارد شد و تیر خلاصی رو مارال زد:

بچرخ تا بچرخیم

- منم همراهش می‌رم.

با اخم گفتم:

- کجا؟

مریسا با سردی گفت:

- برای چی؟

با عصبانیت گفتم:

- نباید بدونم؟

مریسا خیلی سرد گفت:

- نه.

دیگه شکستم. کامل برگشتم و همون‌طور که به سمت در می‌رفتم گفتم:

بچرخ تا بچرخیم

- به درک.

من غرور داشتم. نباید در همچین موقعیت‌هایی بشکنه. به سمت بقیه رفتم و با سردی گفتم:

- برید زود تر از شون خدا حافظی کنید.

همه متعجب پرسیدن چرا. جواب دادم:

- چون با مامانش داره از ایران می‌ره.

ماهان کلافه گفت:

- مگه بچه بازی؟

\*\*\*

مریسا

وقتی بابا از اتاق رفت بیرون مامان پوفی کشید و گفت:

بچرخ تا بچرخیم  
- مریسا کی حرکتمون؟

با کمی فکر کردن تازه یادم اومد برای ساعت 5 پرواز داریم. گفتم:

-ساعت 5.

با تعجب گفتم:

- بعد تو الان می‌گی؟ من می‌رم چمدونم رو جمع کنم.

با لبخند گفتم:

- باشه.

از در که رفت بیرون همه ریختن توی اتاق. من هم بی توجه به اونا پتو رو کشیدم روی سرم که دستی مانع شد. به صاحب دست نگاه کردم. نویان بود، چپکی نگاهش کردم و سرد گفتم:

- چیه؟

نویان یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:



- برای چی پتو رو می کشی رو سرت؟ برای چی می خوای بری خارج از کشور؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- باید حتما به تو هم جواب پس بدم؟

اخماش رو کشید تو هم و گفت:

- آره.

با بی خیالی گفتم:

- به همین خیال باش.

با لبخند گفت:

- باشه.

اون موقع چیزی از این حرفش نفهمیدم و خودم رو بی تفاوت نشون دادم.

## بچرخ تا بچرخیم

خواستم بلند شم که همه گفتن:

- کجا؟

با حرص گفتم:

- آخه شما رو سننه؟

بعد هم بی توجه به چشم‌های بهت زده‌ی همه، تند لباسام رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. کیارش دم در اتاق ایستاده بود. با دیدن من با لبخند به سمتم اومد و دستم رو گرفت. سرم رو روی شونش گذاشت. بی حرف به سمت در بیمارستان حرکت کردیم.

\*\*\*

ساعت پنج بعد از ظهر:

- مادر من بریم سمت گیت‌های پرواز؟

مامان با حرص گفت:

## بچرخ تا بچرخیم

- مریسا هنوز شماره پروازمون رو اعلام که نکردن.

همون لحظه شماره پرواز ما اعلام شد:

- پرواز شماره‌ی چهارصد و چهل و پنج از ایران به مقصد لندن تا دقایقی دیگه حرکت می‌کند.

خوشحال گفتم:

- بریم دیگه شماره پروازمون رو اعلام کردن.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- بریم.

با خنده جلوتر از خودش حرکت کردم و گفتم:

- مادر من این قدر حرص نخور پوست چروکت چروک تر می‌شه.

مامان هم از حرص پاشنه کفشش رو روی پاهام کوبید و من هم از درد جیغی کشیدم.

## بچرخ تا بچرخیم

همه برگشتن و نگاهم کردن که یه لبخند زوری زدم و به راهم ادامه دادم. به گیت‌های پرواز که رسیدیم، بلیت‌هامون رو چک کردن و اجازه ورود دادن. با مامان سوار هواپیما شدیم. مامان سه چهار تا صندلی عقب‌تر از من بود و این بد بود. روی صندلیم که نشستم صدای هو همه در اومد. به سمت جلو متمایل شدم. با دیدن آرش صدیقی محبوب‌ترین مدلینگ ایران پوزخندی زدم. سر جام برگشتم. پوفی کشیدم و هندفیری و گوشیم رو از داخل کیفم درآوردم. آهنگ بی‌نظیر سامان جلیلی رو گذاشتم و شروع به ل\*\*ب زدن کردم. اصلاً حواسم به دورو بر نبود و برای خودم می‌خوندم.

(ساده میپوشه

ساده میگرده

با همین کاراش عاشقم کرده

خوب اخلاقش

بر نمیگرده

با همین چیزاش عاشقم کرده

شدی مال من

تو هستی ایده‌آل من

(سامان جلیلی - بینظیر)

تو حال خودم بودم که شونهام تکون خورد و چشمام رو باز کردم. با دیدن مردم که متحیر زل زده بودن به من تعجب کردم. لبخندی زدم و پرسیدم:

- چیزی شده؟! -

بعد این جملهام همه شروع به دست زدن کردن. سوالی نگاهشون کردم که صدایی توجهام رو به خودش جلب کرد:

- بابا دختر تو معرکه‌ای الان فیلمت رو توی اینستاگرام پخش می‌کنم.

شوکه گفتم:

- چی؟! -

مامان با مهربونی جلو اومد و گفت:

- تو خیلی خوشگل می‌خونی دخترکم.

بچرخ تا بچرخیم

متعجب گفتم:

- من؟! -

یهو یه صدایی سرد و پرجذبه توجهام رو جلب کرد:

- میشه راه رو باز کنید.

همه کنار رفتن و اون به جلو قدم برداشت و من چشمام هر لحظه گرد تر می شد. آرش صدیقی! اومد و یه نگاه به شماره صندلی کناری من انداخت و نشست. من هنوز توی بهت بودم. به خودم اومدم و با اخم گفتم:

- کی به شما اجازه داد این جا بشینین؟! -

با اخم خوفناکی گفتم:

- خودم.

با عصبانیت گفتم:

- بیخود بلندشو ببینم.

خواستم دستش رو بگیرم که سریع مچ دستم و گرفت و با خشم دستم و فشار داد و از بین دندون های چفت شده غرید:

- مثل یه گربه می‌شینى سر جات و گرنه با یه روشى می‌نشونمت.

با یک حرکت دستش رو پیچوندم و با بی‌خیالی گفتم:

- دفعه آخرت باشه با یک پلیس اینجورى حرف میزنى ها! فقط مراقب خودت باش.

بعدهم نشستم سر جام و به بیرون از پنجره خیره شدم. یکدفعه با شتاب برگشتم سمت آرش و محکم بغلم کرد. گیج شدم؟! این چرا من رو بغل کرد؟ تا به خودم پیام دیدم با قیافه اخمو جلوم نشست و حق به جانب نگاهم می‌کنه. من هم با ابروهای بالا رفته گفتم:

- چته؟! هار شدی؟

با خنده گفتم:

- تو سرهنگ پناهی رو می‌شناسی؟

با بهت گفتم:

بچرخ تا بچرخیم

- آره! تو از کجا می‌دونی؟! -

با لبخند گفت:

- من خواهر زاده ایشون هستم.

با خنده گفتم:

- همون پسر تخس یک‌دنده که سرهنگ می‌گفت از دیوار راست بالا می‌ره.

با جذابیت اخم کرد و گفت:

- هوی مثلا جلوت نشستم اینطوری بد می‌گی! اگه نبودم پشت سرم چی می‌گفتی؟! -

خنده ام تبدیل قهقهه شد. بعد خنده‌ای که از ته دل داشتم به آرش خیره شدم که با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد. با لبخند پرسیدم:

- چیه چیزی ذهنت رو مشغول کرده؟! -

با تندگی گفت:



## بچرخ تا بچرخیم

- تو بیتا رحیمی می‌شناسی؟! -

با تعجب گفتم:

- آره! برای چی؟! -

با خوشحالی و تعجب گفتم:

- فکر کنم عاشق شدم! -

زرتی زدم زیر خنده آخه این کوه غرور و عاشقیت! محال بود. بعد از یه سیر دل خندیدن روبه آرشی کردم که با لبخند خبیثی نگاهم می‌کرد. ترسیدم. گفتم:

- چیه؟! -

با لبخند گفتم:

- بدو به بیتا یه زنگ بزن.

بچرخ تا بچرخیم  
با بهت جیغ کشیدم:

- چی؟! -

دستش رو روی دهانم گذاشت و آرام گفت:

- به بیتا یه زنگ بزن بزار رو اسپیکر. د سریع باش الان هواپیما بلند می شه.

منم گفتم:

- اوم اومی اهومی!

با گنگی گفت:

- چی می گی؟! -

با دستام به دستش که روی دهانم بود اشاره کردم که گرفت و دستش رو برداشت و من گفتم:

- باشه الان بهش زنگ میزنم.

بچرخ تا بچرخیم

با خوشحالی گفت:

- دمت گرم خواهری جبران می‌کنم.

با خیانت گفتم:

- می‌کنی داداش می‌کنی.

با تردید نگاهم کرد و گفت:

- چه جوری؟

با خیانت کامل گفتم:

- نقش عشق من رو جلوی کسی که بهت می‌گم بازی می‌کنی.

با عصبانیت گفت:

- من دارم زندگی‌م رو سرو سامون می‌دم تو می‌خوای بهش گند بزنی؟!

بچرخ تا بچرخیم

با خشم گفتم:

- اگه اجازه بدی داشتم ادامه اش رو می گفتم. به بیتا می گیم یه نقشه‌ست تا جنابعالی شاکی نشی.

با خوشحالی گفتم:

- تکی.

با پرویی گفتم:

- می دونم.

بعد هم اجازه ندادم حرف بزنه و شماره ی بیتا رو گرفتم. با یه بوق جواب داد:

- الو مریسا کجایی دربه در؟ می دونی من و خانواده‌ات چقدر نگران تو و مامانت شدیم؟

ناخداگاه پوزخندی زدم و گفتم:

- اونا؟ اونایی که دست روم بلند می کنن نگرانم شدن چه جالب!

بچرخ تا بچرخیم  
لحن جدی گرفتم و گفتم:

- بیتا از روی اسپیکر بردار با خودت خصوصی کار دارم.

با لحن سوالی گفتم:

- از کجا فهمیدی؟!

با خنده گفتم:

- خیر سرم پلیسم ها!

با جیغ گفتم:

- چی؟! مریسا تو پلیس بودی و به من نگفتی؟! ازت انتظار نداشتم. برو برو گم شو.

با حرص گفتم:

- ای بترکی برو تو اتاق.

## بچرخ تا بچرخیم

صدای پاهایی از پشت تلفن می‌اومد و این نشون دهنده این بود که، داره به سمت اتاق می‌ره. بعد از چند لحظه گفت:

- خب مریسا چیکار داری؟ کجایی؟ کسی پیشته؟

تندی گفتم:

- استپ استپ پیاده شو باهم بریم. هیچ کاری نمی‌کنم تو هواپیما هستم. آره پیشمه.

با کنجکاوی گفت:

- کی؟

با خباثت گفتم:

- د نمیشه. حالا بگو ببینم، الان من شدم غریبه؟

جا خورد و گفت:

- چی؟! چی می‌گی!؟

بچرخ تا بچرخیم  
با حالت خباثت گفتم:

- آرش صدیقی کی؟ آی ناقلای با کلاس.

هول کرده بود. برای همین تندی گفتم:

- دوستش دارم.

چشم‌های و من و آرش دیدنی بود. یکدفعه بی‌تا با لحن نگرانی گفتم:

- تو که بهش نمی‌گی؟ می‌گی؟

با خباثت کامل گفتم:

- خودش شنید.

یکدفعه بی‌تا شروع کرد جیغ کشیدن. گوشی رو دادم به آرش و گفتم:

- بقیه‌اش با تو ببینم چیکار می‌کنی.

بچرخ تا بچرخیم  
گوشی رو گرفت و گفت:

- بیتا خانومی؟

یکدفعه بیتا آروم گرفت و گفت:

- جانم!

آرش با عشق نگاهی به صفحه گوشی انداخت و بعد گفت:

- جانت بی بلا خانومم.

روی برگردوندم و به هدفم خیره شدم. چقدر قشنگ بود این عاشقونه‌ها. با لبخند سر بلند کردم و به آرش که داشت با عشق به بیتا ابراز علاقه می‌کرد نگاه کردم. آرش با دیدن لبخند من سریع مکالمه‌اش رو تموم کرد و گوشی رو به سمتم گرفت. بی هیچ حرفی فقط با همون لبخند گوشی رو گرفتم. آروم زیر ل\*\*ب گفتم:

- خوش به حالت آرش.

انگار شنید چون لبخند عریضی زد و گفت:

- آره خوش به حالم چون خواهر مهربونی مثل تو رو دارم.



## بچرخ تا بچرخیم

با لبخند جوابش رو دادم:

- منم خوش به حالم چون داداشی مثل تو دارم.

همدیگرو بغل کردیم. وقتی از هم جدا شدیم گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم طرف چشمام دوازده تا شد. نویان بود. جواب دادم:

- الو.

با عصبانیت گفتم:

- الو و زهرمار الو و کوفت چرا بقیه تماسم رو ریجکت کردی؟

با بهت گفتم:

- من؟!!

با خشم گفتم:

- نه پس من.

با بی حوصلگی گفتم:

- نویان حرفت و بزن خوابم می‌اد.

با تعجب گفتم:

- واقعا...

با صدای خلبان که داشت اعلام می‌کرد داریم بلند می‌شیم به وجد اومدم و سریع گفتم:

- خب نویان من دیگه می‌رم گود بای.

بعد هم بی توجه به خداحافظیش گوشی رو قطع کردم و صاف نشستم. تو راه مدام داشتم به اینکه چطوری خانواده‌ام رو ببخشم فکر می‌کردم.

چقدر سخت بود با کینه‌ای که از خانواده‌ات داری بری. من هم چقدر بی‌رحم شده بودم که بی توجه به گریه‌های دوستانم ترکشون می‌کردم. داداش‌های بی‌رحم‌تر از خودم که با بی‌رحمی سیلی‌هایی به من می‌زدند و اما اصل کاری پدرم که با بی‌رحمی کتکم می‌زد و نزدیک بود بمیرم. برای همه‌ی کارهایی که کردید تقاص پس می‌دید. پس

بچرخید تا بچرخم که حالا دور دور من.

\*\*\*

سخن نویسنده: از همتون ممنونم که همراهیم کردید دوستان و اما این رمان رو قرار بود یک جلد بدم بیرون ولی خوب دیدم که حدود 1000 تا صفحه می‌شه و جذابیتش رو به هم می‌ریزه برای همین گفتم جلد دومی هم داشته باشه جذاب ترش می‌کنه درسته زیاد نخندوند متون ولی شما به بزرگی خودتون ببخشید جلد دوم انشا... با ساختار خنده‌دار تری سراغتون می‌ام. در پناه خداوند یا علی.

\*\*\*

تاریخ شروع رمان:

1 آبان ماه 1398

تاریخ پایان رمان:

14 دی ماه 1398

\*\*\*

ممنونم از همتون خدا حافظ

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)